۱۹۹۹
M.A.LIBRARY, A.M.U.

بسم اللہ الرحمن الرحیم

# گلستان

PE6999
CHECKED-2002

## دیباچہ

منت خدای را عز و جل کہ طاعتش موجب قربت ست و بشکر اندرش مزید نعمت ہر نفسے
کہ فرو می رود ممد حیات ست و چون بر می آید مفرح ذات پس در ہر نفسے دو نعمت موجود ست
و بر ہر نعمتے شکرے واجب۔ بیت از دست و زبان کہ بر آید + کز عہدہ شکرش بدر آید

اِعْمَلُوْا آلَ دَاوٗدَ شُکْرًا وَ قَلِیْلٌ مِّنْ عِبَادِیَ الشَّکُوْرُ قطعہ

عمل کنید اے پسران داؤد بشکر ۔ حالانکہ کم اند بندگان من کہ شکر گزار باشند

بندہ ہمان بہ کہ ز تقصیر خویش + عذر بدرگاہ خدا آورد + ورنہ سزاوار خداوندیش + کس نتواند کہ بجا آورد
باران رحمت بیحسابش ہمہ جا رسیدہ و خوان نعمت بیدریغش ہمہ جا کشیدہ پردہ ناموس بندگان
بگناہ فاحش ندرد و وظیفہ روزی بخطائے منکر نبرد۔ قطعہ

ای کریمے کہ از خزانہ غیب     گبر و ترسا وظیفہ خور داری
دوستان را کجا کنی محروم     تو کہ با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفتہ تا فرش زمردین بگسترد و دایہ ابر بہار را فرمودہ تا بنات نبات
در مہد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبائے سبز ورق در بر گرفتہ و
اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاہ شگوفہ بر سر نہادہ عصارہ نحلی بقدرت او شہد فایق

شده و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته. قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند     تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار     شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان. بیت

شفیع مطاع نبی کریم     قسیم جسیم نسیم وسیم

صاحب شفاعت اطاعت کرده شده خبر کننده صاحب کرم     قسمت کننده علوم و مرد نیکو جمیل خوشبو و بطهر

بلغ العلی بکماله     کشف الدجی بجماله     حسنت جمیع خصاله     صلوا علیه و آله

رسید به بلندی بسبب کمال خود     روشن شد تاریکی به نور جمال او     خوب است جمله خصایل او     درود فرستید بروی و بر آل او

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان     چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علا بر آرد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند بار دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید. قول: یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری

ای فرشتگان من بتحقیق که شرم کردم از بندهٔ خود و حال آنکه نیست کسی برای او سوای من

دعوتش را اجابت کردم و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و گریه بنده همی شرم دارم. بیت

کرم بین و لطف خداوندگار     گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف اند ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه

عبادت نکردیم ترا چنانکه حق عبادت تست

جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک. قطعه

نشناختیم ترا چنانکه حق شناختن تست

گر کسی وصف او ز من پرسد     بیدل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند     بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده

حالی که از آن معاملت باز آمد یکی از اصحاب گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت

کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را

چون برسیدم بوی گل چنانم مست کرد که دامنم از دست برفت. بیت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز     کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند — کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم — وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم

دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر — ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

## ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده

در زمین او یارب راضی شو از او و راضی دار او را

و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام خواص و عوام بمحبت او گرائیده اند و الناس علی دین ملوکهم

و مردمان در دین پادشاهان اند

### رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است — آثارم از آفتاب مشهورتر است

گر خود همه عیبها بدین بنده درست — هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گل ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم

جمال همنشین در من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة اودائه و ولاته و

خدا نفع ده مسلمانان را بدرازی حیات او و دو چندان کن ثواب خوبی او نیکیهای او و بلند کن درجه های او و یاران او

دمر علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن من آیاته و آمن بلده واحفظ ولده قطعه لقد

دوست دشمنان او و بدخواهان او ببرکت آنچه خوانده شود در قرآن از آیات خدا و امن کن شهر او را یا خدا و حفظ کن و فرزند او را

سعد الدنیا به دام سعوده · ولله المولی بالویة النصر · کذالک تنشأ لینة هو عرقها
نیکبخت شد دنیا بهمیشه باد نیکبختی او · و مدد کناد او را مولی به نیزهای فتح · همچنین نشو و نما یابد نهال خرما آنچنانکه بیخ او است
وحسن نبات الارض من کرم البذر · ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل
و خوبی سبزهٔ زمین از خوبی تخم است
و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد. قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست — تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک — مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر — بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس — چندانکه خاک را بود و باد را بقا

## در سبب تالیف کتاب

یکشب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم. مثنوی

هردم از عمر میرود نفسی — چون نگه می کنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی
خجل آن کس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی — این عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار
مادهٔ عیش آدمی شکم است — تا به تدریج میرود چه غم است
گر ببندد چنانکه نکشاید — گره دل از غم بری کند شاید
ور کشاید چنانکه نتوان بست — گو بشو از حیات و دنیا دست

چار طبع مخالف و سرکش　　　چند روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب　　　جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل　　　ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد　　　خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست　　　کس نیارد ز پس ز پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز　　　اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهیدست رفته در بازار　　　ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود خورد بخوید　　　وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش دل بشنو　　　ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم. **بیت**

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم　　　به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **قطعه**

کنونت که امکان گفتار هست　　　بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد　　　بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل است و کفارت یمین

سہل خلاف راہ صواب است و عکس راے اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام
و زبان سعدی در کام ـ قطعہ

زبان در دہان خردمند چیست — کلید در گنج صاحب ہنر ؟
چو در بستہ باشد چہ داند کسے — کہ جوہر فروش است یا پیلہ ور

قطعہ

اگرچہ پیش خردمند خامشی ادبست — بوقت مصلحت آں بہ کہ در سخن کوشی
دو چیز طیرۂ عقلست دم فروبستن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجملہ زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم و روے از محاورت بگردانیدن
مروت ندانستم کہ یار موافق بود و محب صادق ـ بیت

چو جنگ آوری با کسے بر ستیز — کہ از وے گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع کہ صولت برد آرمیده
بود و آوان دولت ورد رسیده ـ قطعہ

اول اردی بہشت ماہ جلالی — بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی — ہمچو عرق بر عذار شاہد غضبان

شب را بہ بوستان با یکے از دوستان اتفاق مبیت افتاده موضعی خوش و خرم
و درختان دلکش در ہم گفتہ کہ خرده مینا بر خاکش ریختہ و عقد ثریا از تاکش آویختہ

قطعہ

رَوضَةٌ مَاءُ نَهرِهَا سَلسَالُ — دَوحَةٌ سَجعُ طَیرِهَا مَوزُونٌ
(باغیکہ آب نہر او جاری — درختیکہ آواز جانوران او موزون)
آن پر از لالہاے رنگا رنگ — وین پر از میوہاے گونا گون ؟
باد در سایہ درختانش — گسترانید فرش بوقلمون

بامدادان کہ خاطر باز آمدن بر راے نشستن غالب آمد دیدمش دامنے گل و ریحان
و سنبل و ضیمران فراہم آورده و آہنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکہ دانی
بقاے و عہد گلستان را وفاے نباشد و حکیمان گفتہ اند ہرچہ نپاید دلبستگی را نشاید

گفتا طریق چیست گفتم براے نزہت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن کہ باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند نظم

بچہ کار آیدت زگل طبقی — از گلستان من ببر ورقی

گل ہمین روز پنج و شش باشد — وین گلستان ہمیشہ خوش باشد

حالیکہ من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت الکریم اذا وعد وفی فصلی در ہمان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت و در لباسی کہ متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجملہ ہنوز از گلستان بقیتی ماندہ بود کہ کتاب گلستان تمام شد وَاللّٰہُ اَعْلَمُ وَاَحْکَمُ بِالصَّوَاب

## ذکر بادشاہزادہ جہان سعد بن ابی بکر بن سعد نور اللہ قبرہما

و تمام آنگہ شود بحقیقت کہ پسندیدہ آید در بارگاہ جہان پناہ سایہ کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کہف امان اَلْمُؤَیَّدُ مِنَ السَّمَاءِ الْمَنْصُوْرُ عَلَی الْاَعْدَاءِ عَضُدُ الدَّوْلَةِ الْقَاهِرَةِ سِرَاجُ الْمِلَّةِ الْبَاهِرَةِ جَمَالُ الْاَنَامِ مَفْخَرُ الْاِسْلَامِ سعد بن اَتَابَکُ الْاَعْظَمُ شَهَنْشَاهُ الْمُعَظَّمُ مَالِکُ رِقَابِ الْاُمَمِ مَوْلَی مُلُوْکِ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ سُلْطَانُ الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَارِثُ مُلْکِ سُلَیْمَانَ مُظَفَّرُ الدِّیْنِ اَبُوْبَکْرِ بْنِ سَعْدِ بْنِ زَنْگِی اَدَامَ اللّٰہُ اِقْبَالَهُمَا وَضَاعَفَ جَلَالَهُمَا وَجَعَلَ اِلٰی کُلِّ خَیْرٍ مَآلَهُمَا بکرشمہ لطف خداوندی مطالعہ فرماید۔ قطعہ

اگر التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانہ چینی و نقش ارژنگیست

امید ہست کہ روی ملال درنکشد — ازین سخن کہ گلستان نہ جای دلتنگیست

علی الخصوص کہ دیباچہ ہمایونش — بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

## ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

بکر دیگر عروس فکر من از حجاب سر برنیارد و دیده پاس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر و منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شیّع صعده و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق۔ بیت

هر که در سایهٔ عنایت اوست ۷ گنهش طاعتست و دشمن دوست

و بر هر یکی از سائر بندگان و هواخواهان خدمتی متعین ست اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر این طایفه و ایشان که شکر نعمت بزرگان واجب ست و ذکر جمیل و دعای خیر ادای چنین خدمتی در حق غیبت اولی‌ترست که در حضور آن تصنع نزدیکست و این از تکلف دور باد ابت معتمد دون باد قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی تا چو توئی زند مادر ایام را
حکمت محض ست گر لطف جهان آفرین خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف تراگر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

## ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعد یکه در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود و بنا بر آنست که طایفه از حکماے ہندوستان در فضایل بزرجمہر سخن میگفتند باخر جز بدین عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار ہمیکند و مستمع را بسے منتظر میباید بود تا وے تقریر سخنے کند بزرجمہر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

نظم

سخندان پرورده پیر کہن — بیندیشد انگه بگوید سخن
مزن بے تامل بگفتار دم — نکو گوی گر دیر گوئے چه غم
بیندیش وانگه بر آور نفس — وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب — دواب از تو به گر نگوئے صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اہل دلست و مرکز علماے متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوہریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوے ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید۔ مثنوی

هر که گردن بدعوے افرازد — خویشتن را بگردن اندازد ۷
سعدی افتاده است آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وآنگہے گفتار — پاے پیش آمدست و پس دیوار
نخل بندم ولے نه در بستان — شاهدم من ولے نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جاے نبینند پا ننهند

قَدِّمِ الْخُرُوجَ قَبْلَ الْوُلُوجِ مصرع مردیت بیازماے وانگه زن کن
مقدم کن بر آمدن را پیش در آمدن

## قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ　　چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش　　لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد دست اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق

## قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب　　ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما یاد ماند　　که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت　　کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

**باب اول** در سیرت پادشاهان **باب دوم** در اخلاق درویشان **باب سوم** در فضیلت قناعت **باب چهارم** در فواید خاموشی **باب پنجم** در عشق و جوانی **باب ششم** در ضعف و پیری **باب هفتم** در تاثیر تربیت **باب هشتم** در آداب صحبت

## مثنوی

دران مدت که ما را وقت خوش بود　　ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم　　حوالت با خدا کردیم و رفتیم

# باب اوّل

## در سیرت پادشاہان

**حکایت ۱** پادشاہے را شنیدم کہ بکشتن اسیرے اشارت کرد بیچارہ دران حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن کہ گفتہ اند ہر کہ دست از جان بشوید ہر چہ در دل دارد بگوید **بیت**

وقت ضرورت چو نماند گریز — دست بگیرد سر شمشیر تیز **شعر**

اِذَا یَئِسَ الْاِنْسَانُ طَالَ لِسَانُہٗ — کَسِنَّوْرٍ مَغْلُوْبٍ یَصُوْلُ عَلَی الْکَلْبِ

(وقتیکہ نومید شود آدمی دراز شود زبان او — مثل گربہ عاجز مغلوب حملہ کند بر سگ)

ملک پرسید کہ چہ میگوید یکے از وزراے نیک محضر گفت اے خداوند ہمی گوید

وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ وَالْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت

(وآنانکہ فرو خورند کانندہ خشم را و بخشندگان اند اے تقصیر از مردم)

وزیر دیگر کہ ضد او بود گفت ابناے جنس ما را نشاید در حضرت پادشاہان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روے ازین سخن درہم کشید و گفت آن دروغ کہ وے گفت پسندیدہ تر آمد مرا ازین راست کہ تو گفتی کہ روے آن در مصلحتے بود و بناے این بر خبثے و خیانتے و خردمندان گفتہ اند دروغ مصلحت آمیز بہ از راستی فتنہ انگیز **فرد**

ہر کہ شاہ آن کند کہ او گوید — حیف باشد کہ جز نکو گوید

لطیفہ: بر طاق ایوان فریدون نوشتہ بود **مثنوی**

جہان اے برادر نماند بکس — دل اندر جہان آفرین بند و بس

مکن تکیہ بر ملک دنیا و پشت — کہ بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آہنگ رفتن کند جان پاک — چہ بر تخت مردن چہ بر روے خاک

**حکایت ۲** یکے از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید کہ جملہ وجود او ریختہ بود و خاک شدہ مگر چشمانش کہ ہمچنان در چشمخانہ ہمی گردید و نظر میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشے کہ بجا آورد و گفت ہنوز نگران است کہ ملکش با دگران است **قطعہ**

بس نامور بزیر زمین دفن کردہ اند — کز ہستیش بروے زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشہ را کہ سپردند زیر خاک — خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زندہ است نام فرخ نوشیروان بخیر — گرچہ بسے گذشت کہ نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر　　زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

**حکایت ۱** ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر میکرد و پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر **فقره**

اَلشَّاةُ نَظِیفَةٌ وَالْفِیلُ جِیفَةٌ **شعر**

اَقَلُّ جِبَالِ الْاَرْضِ طُورٌ وَاِنَّهُ　　لَاَعْظَمُ عِنْدَ اللّٰهِ قَدْرًا وَمَنْزِلًا

آن شنیدی که لاغری دانا　**قطعه**　گفت روزی بابلهی فربه

اسپ تازی اگر ضعیف بود　　همچنان از طویله خر به

پدر بخندید وارکان دولت پسندیدند و برادران بجان برنجیدند **رباعی**

تا مرد سخن نگفته باشد　　عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر خالیست　　شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را دران قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان درآمد آن پسر بود و گفت **قطعه**

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من　　آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند　　روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت **قطعه**

ای که شخص منت حقیر نمود　　تا درشتی هنر نپنداری

اسپ لاغر میان بکار آید　　روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که همدران روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید

در کنار گرفت و هر روز نظر بیشش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند **شعر**

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم      ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند **قطعه**

نیم نانی گر خورد مرد خدا      بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه      همچنان در بند اقلیمی دگر

**حکایت** طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد **رباعی**

درختی که اکنون گرفتست پای      به نیروی شخصی برآید ز جای

وگر همچنان روزگاری هلی      بگردونش از بیخ بر نگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل      چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت **شعر**

قرص خورشید در سیاهی شد ۔ یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یگان یگان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً در آن میان جوانے بود که میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نودمیده یکے از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت

## فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است ۔ تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبد است

نسل فساد اینان منقطع کردن اولی ترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش را نگاه داشتن کار خردمندان نیست

## قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد ۔ هرگز از شاخ بید برنخوری ۔ با فرومایه روزگار مبر ۔ کز نئے بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان بگرفتی و یکے از ایشان شدی اما بنده امیدوار بود که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ فَاَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ اَوْ یُنَصِّرَانِهِ اَوْ یُمَجِّسَانِهِ

ہر زائیدہ پیدا میشود بر فطرت یعنی طریقہ اسلام پس پدر و مادر او یہودی میکند او را یا نصرانی میکند یا مجوسی میکند

## قطعه

با بدان یار گشت همسر لوط ۔ خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند ۔ پے نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

## رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد ۔ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد ‌‌ ‌ چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب ورد جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمهٔ می گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود ‌‌ ‌ گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طائفهٔ اوباش محلت در او پیوستند و عقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ‌‌ ‌ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ‌‌ ‌ در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد ‌‌ ‌ درو تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست ‌‌ ‌ که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت ۵ سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا. فرد

بالای سرش ز هوشمندی ‌‌ ‌ می تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند ع

دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب غصهٔ ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی
دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمی‌شوند الا بزوال نعمت من و دولت
و اقبال خداوندی باقی باد. قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی | حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست | که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند | مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم | چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان | کور بهتر که آفتاب سیاه

**حکایت ٦** - یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده
بود و جور و اذیت آغاز تا بجائی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش
راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه
تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد | گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود | لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

بارے در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون
وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه
مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند
پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق
را پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری- فرد

همان به که لشکر بجان پروری | که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت بادشاه را کرم باید تا بدو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست **مثنوی**

صفت مرک

نکند جور پیشه سلطانی | که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افگند | پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی ازین سخن درهم کشید و بزندان فرستاد و بسی بر نیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول این بجان رسیده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد

## ابیات

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست | دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین | زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

## فرد

ستم زیردستان نخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار

**حکایت ۷.** پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت نه بندد و چاره ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد و ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بهر دو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرقه شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید.

## قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق منست آنکه به نزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

**فرد**

فرقست میان آنکه یارش در بر — با آنکه دو چشم انتظارش بر در

**حکایت ۸** یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

## قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه — امید نیست که عمر گذشته باز آید

## قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل — ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو — همه تودیع یکدگر بکنید
(بر من اوفتاده) دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

**حکایت ۹** هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

## قطعه

ازان کس که تو ترسد بترس ای حکیم — وگر با چو او صد برآیی بجنگ
ازان مار بر پای راعی زند — که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نه بینی که چون گربه عاجز شود ‌ ‌ ‌ برآرد بچنگال چشم پلنگ

**حکایت ۱۰** - بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود در آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست **فرد**

درویش و غنی بنده این خاک درند ‌ ‌ ‌ وانانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معامله ایشان خاطرے همراه من کنید که از دشمنے صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی

## نظم

ببازوان توانا و قوت سردست ‌ ‌ ‌ خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه برافتادگان نبخشاید ‌ ‌ ‌ که گر ز پاے در آید کسش نگیر دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ‌ ‌ ‌ دماغ بیهده بخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده ‌ ‌ ‌ وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

## مثنوی

بنی آدم اعضاے یک دیگرند ‌ ‌ ‌ که در آفرینش ز یک جوهرند

چو عضوے بدرد آورد روزگار ‌ ‌ ‌ دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بے غمی ‌ ‌ ‌ نشاید که نامت نهند آدمی

**حکایت ۱۱** - درویشے مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیرے بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعاے خیرست ترا و جمله مسلمانان را **مثنوی**

ای زبردست زیردست آزار ‌ ‌ ‌ گرم تا کے بماند این بازار

بچه کار آیدت جهان داری ‌ ‌ ‌ مردنت به که مردم آزاری

**حکایت ۱۲** - یکے از ملوک بے انصاف پارساے را پرسید که کدام عبادت فاضلترست

گفت ترا خواب نیمه روز تا دران یک نفس خلق را نیازاری- **قطعه**

ظالمی را خفته دیدم نیمروز  گفتم این فتنه ست خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست  آن چنان بد زندگانی مرده به

**حکایت ۱۲**- یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت **بیت**

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست  کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود گفت **بیت**

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست  گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار ای درویش
گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم. ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و
خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدت
بخورد و پریشان کرد و باز آمد **بیت**

قرار در کف آزادگان نگیرد مال  نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید وازینجا گفته اند
اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت
ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند- **مثنوی**

حرامش بود نعمت پادشاه  که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نه بینی ز پیش  به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید
که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین ست نه طعمهٔ اخوان الشیاطین **بیت**

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد  زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق

اجرا

مجبر او ارزند تا در نفقہ اسراف نکنند اما انچہ فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکے را بلطف امید وار گردانیدن و باز بنومیدی خستہ کردن۔

**نظم**

بروئے خود در طماع باز نتوان کرد — چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

**قطعہ**

کس نہ بیند کہ تشنگان حجاز — برلب آب شور گرد آیند
ہر کجا چشمۂ بود شیرین — مردم و مرغ و مور گرد آیند

**حکایت ۴** یکے از پادشاہان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنے صعب روئے نمود ہمہ پشت بدادند۔ **مثنوی**

چو دارند گنج از سپاہی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چہ مردے کند در صف کارزار — کہ دستش تہی باشد و کار زار

یکے را از انان کہ غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی سپاس و سفلہ و ناحق شناس کہ باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالیان در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید کہ اسپم بے جو بود و نمد زینم بگرو سلطان کہ بزر سپاہی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد **فرد**

زر بدہ مرد سپاہی را تا سر بنہد — وگرش زر ندہی سر بنہد در عالم

**حکایت ۵** یکے از وزرا معزول شدہ بحلقۂ درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان دروی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد و ملک بار دگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود دلش نیامد و گفت معزولی بہ کہ مشغولی۔ **رباعی**

آنانکہ بکنج عافیت بنشستند — دندان سگ و دہان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند — وز دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت ہر آئینہ مارا خردمندی کافی باید کہ تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست کہ بچنین کارہا تن در ندہد **فرد**

ہمائے برہمہ مرغان ازان شرف دارد　　کہ استخوان خورد و جانور نیازارد

**حکایت ۱۶**۔ سیاہ گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچہ وجہ اختیار افتاد گفت تا فضلۂ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناہ صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون کہ بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیک تر نیائی تا بحلقۂ خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وے ہمچنان ایمن نیستم **فرد**

اگر صد سال گبر آتش فروزد　　اگر یک دم درو افتد بسوزد

افتد کہ ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد کہ سر برود و حکما گفتہ اند از تلون طبع پادشاہان پُرحذر باید بودن کہ وقتے بسلامے برنجند و دیگر وقت بدشنامے خلعت دہند وگفتہ اند ظرافت بسیار ہنر ندیمان ست و عیب حکیمان **فرد**

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار　　بازی و ظرافت بندیمان بگذار

**حکایت ۱۷**۔ یکے از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد کہ کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقہ نمی آرم و بارہا در دلم آمد کہ با قلیمے دیگر نقل کنم تا در آنصورت کہ زندگانی کنم کسے را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت**

بس گرسنہ خفت و کس ندانست کہ کیست　　بس جان بلب آمد کہ بر و کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم کہ بطعنہ در قفاے من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند **قطعہ**

ببین آن بے حمیت را کہ ہرگز　　نخواہد دید روے نیکبختی

کہ آسانی گزیند خویشتن را　　زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکہ معلوم ست چیزے دانم اگر بجاہ شما شغلے معین شود

که موجب جمعیت خاطر باشد نفیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم
عمل پادشاه اے برادر دو طرف دارد امید هست و بیم یعنی امید نان و بیم جان و
خلاف رائے خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن **قطعه**

کس نیاید بخانهٔ درویش | که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویش و غصه راضی شو | یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت
ورزد دستش از حساب بلرزد **فرد**

راستی موجب رضائے خداست | کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان رنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان
و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک۔

**قطعه**

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی | که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک | زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباہے مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان
و خیزان کسے گفتش که چه آفت ست که موجب مخافتت گفتا شنیدم که شیر را
بسخرا میگیرند گفت اے سفیه ترا با شیر چه مناسبت ست و اورا با تو چه مشابهت گفت
خموش که اگر حسودان بغرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من
رود که تا تفتیش حالِ من کنند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود
همچنین فضل ست و دیانت و تقویٰ و امانت لیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان
گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلافِ آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه
افتی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم ملک قناعت را حراست کنی

و ترک ریاست گوی. **فرد** که عاقلان گفته اند

بدریا در منافع بیشمارست　　　اگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاینچه عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

**قطعه**

دوست مشمار آنکه در نعمت زند　　　لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست　　　در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتیکه در میان ما بوده صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکارے مختصرش نصب کردند چندے برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبهٔ والاتر ازان متمکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم **فرد**

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار　　　که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

اَلَا لَا یَجَارَنَّ اَخُو الْبَلِیَّةِ　　　فَلِلرَّحْمٰنِ اَلْطَافٌ خَفِیَّةٌ

آگاه باشید باید که ننالد برادر بلا　　　پس برائے خدائے مهربان لطفهائے پوشیده است

**فرد**

منشین ترش از گردش ایام که صبر　　　تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طائفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یک دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم چه حالتست گفت آن چنانکه تو گفتی طائفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف

حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند۔ **قطعه**

نه بینی که پیش خداوند جاه | ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای | همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم دران نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

**فرد**

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار | یا موج روزی افگندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن برین کلمه اختصار کردم **قطعه**

ندانستی که بینی بند برپای | چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش | مکن انگشت در سوراخ کژدم

**حکایت ۱۶** تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم .. بانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند۔ **قطعه**

در میر و وزیر و سلطان را | بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب | این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام در آوردند

و برتر مقامے معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم - فرد

بگذار که بنده کمینم | تا در صفِ بندگان نشینم

گفت الله الله چه جاے این سخن است - فرد

گر بر سر و چشم من نشینی | نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر درے سخن پیوستم تا حدیث زلتِ یاران درمیان آمد و گفتم

قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام | که بنده در نظرِ خویش خوار میدارد
خداے راست مسلّم بزرگواری و حلم | که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسبابِ معاشِ یاران فرمود تا باز بر قاعدۂ ماضی مہیا دارند و مؤنتِ ایامِ تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم - قطعه

چو کعبه قبلۂ حاجت شد از دیارِ بعید | روند خلق بدیدارش از بسے فرسنگ
ترا تحملِ امثالِ ما بباید کرد | که هیچکس نزند بر درخت بے بر سنگ

حکایت ۱۹ - ملک زادۂ گنج فراوان از پدر میراث یافت و دستِ کرم برکشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت - قطعه

نیاساید مشام از طبلۂ عود | برآتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگے بایدت بخشندگی کن | که دانا تا نیفشانی نروید

یکے از جلیسانِ بے تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوکِ پیشین مرین نعمت را بسعی اندوختند و برائے مصلحتے نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش ست و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فروماندگی باشد قطعه

اگر گنجے کنی بر عامیان بخش | رسد هر کد خداے را برنجے

چرا نستانی از هر یک جو سیم — که گرد آید ترا هر روز گنجے

ملک زاده روئے ازین سخن درہم آورد و موافق طبعش نیامد و مرا او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نہ پاسبان کہ نگہدارم

**بیت**

قارون ہلاک شد کہ چہل خانہ گنج داشت — نوشیروان نمرد کہ نام نکو گذاشت

**حکایت ۲۰** آوردہ اند کہ نوشیروان عادل را در شکارگاہے صیدے کباب میکردند و نمک نبود غلامے را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمے نگردد و دہ خراب نشود گفتند ازین قدر چہ خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جہان اول اندک بودہ است و ہر کس کہ آمدہ برآن مزید کرد تا بدین غایت رسید

**قطعہ**

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبے — برآورند غلامان او درخت از بیخ

بہ پنج بیضہ کہ سلطان ستم روا دارد — زنند لشکریانش ہزار مرغ بسیخ

**حکایت ۲۱** عاملے را شنیدم کہ خانہ رعیت خراب کردے تا خزینہ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما کہ گفتہ اند ہر کہ خدائے عزوجل را بیازارد تا دل خلقے بدست آرد خداوند تعالی ہمہ خلق را برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد **فرد**

آتش سوزان نکند با سپند — آنچہ کند دود دل مستمند

سر جملہ حیوانات گویند کہ شیر ست و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر بہ

شیر مردم در

**مثنوی**

مسکین خر اگرچہ بے تمیز ست — چوں بار ہمی برد عزیز ست

گاوان و خران باربردار — بہ زآدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفے از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت **قطعه**

حاصل نشود رضاے سلطان | تا خاطر بندگان نجوئی

خواهی که خداے بر تو بخشد | با خلق خداے کن نکوئی

آورده اند که یکے از ستمدیدگان بر سر او بگذشت در حال تباه وے تامل کرد و گفت۔ **قطعه**

نه هر که قوت بازوے منصبے دارد | بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت | ولے شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

**بیت**

نماند ستمگار بد روزگار | بماند برو لعنت پایدار

**حکایت ۲۳** مردم آزارے را حکایت کنند که سنگے بر سر صالحے زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران لشکری خشم آمد در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ ست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

**مثنوی**

ناسزائے را که بینی بختیار | عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز | با بدان آن به که کم گیری ستیز

هر که با فولاد بازو پنجه کرد | ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار | پس بکام دوستان مغزش برآر

**حکایت ۲۴** یکے را از ملوک مرضے هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی

طایفهٔ از حکماے یونان متفق شدند که مرین درد را دوائے نیست مگر زهرهٔ آدمیے که بچندین
صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دهقان پسرے را یافتند بران صورت که
حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خوشنود گردانیدند و قاضی
فتوی داد که خون یکے از رعیت ریختن سلامت نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد
پسر سر سوئے آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدن
ست گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوے پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتن فتوی
داد سلطان مصالح خویش اندر هلاک من می بیند بجز خدائے عزوجل پناهے نمی بینم

**بیت**

(پیش که برآورم ز دستت فریاد)   هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر
کز ریختن خون چنین طفلے بیگناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت
بے اندازه بخشید و گویند همدران هفته شفا یافت **قطعه**

همچنان در فکرِ آن بیتم که گفت   پیلبانے بر لبِ دریای نیل
زیرِ پایت گر بدانی حالِ مور   همچو حالِ تست زیرِ پاے پیل

**حکایت ۲۲** یکے از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند
و باز آوردند وزیر را با وے غرضے بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل
نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت **فرد**

هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست   بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار
آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا بحق

کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چه مصلحت می‌بینی وزیر گفت ای خداوند چنان مصلحت آن می‌بینم که از بهر خدا و صدقهٔ گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلا نیفگند گناه از منست و قول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار — سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن — چنان دان کاندر آماجش نشستی

**حکایت ۲۵** - ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکوگفتی اتفاقاً از وی حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

**قطعه**

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و به بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر کرد اگر بملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت برخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبول

فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانست و باندک مایه تغیر خاطرے باولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد فرد

آں راکه بجائے تست هر دم کرمے عذرش بنه ار کند بعمرے ستمے

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بے جرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطائے نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالے چنین بود که مرین بنده را مکروهے رسد پس بدست تو اولےتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند۔

مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا داں خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کماں همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد

حکایت ۲۵ یکے را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان همی گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول اند و در ادائے خدمت متهاون صاحبدلے بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه حق تعالی همین مثال دارد۔ قطعه

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

امید [illegible] که نا امید [illegible]

مهتری در قبول فرمان است ترک فرمان دلیل حرمان است

هر که سیمائے راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ۲۶ ظالمے را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدے بحیف و توانگرانرا

منافع

داد۔ بطرح صاحبدلی بر و گذر کرد و گفت **بیت**

ماری تو که هر که را بہ بینی بزنی — یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

**قطعه**

زورت ار پیش میرود با ما — با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اہل زمین — تا دعائے بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روئے از نصیحتش در ہم کشید و بر و التفات نکرد تا شبے آتش مطبخ در انبار ہیزم افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً ہمان شخص بر وے بگذشت و دیدش که با یاران ہمیگفت ندانم کہ این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان۔ **قطعه**

حذر کن ز دود درونهائے ریش — که ریش درون عاقبت سر کند

بہم بر مکن تا توانی دلے — که آہے جہانے بہم بر کند

لطیفه۔ بر تاج کیخسرو نوشته بود **قطعه**

چه سالہائے فراوان و عمرہائے دراز — که خلق بر سر ما بر زمین بخواہد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما — بدستہائے دگر ہمچنین بخواہد رفت

**حکایت** ۲۸۔ یکے در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی و ہر روز از آن بنوعے کشتی گرفتی مگر گوشہ خاطرش با جمال یکے از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسے را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتے که بر من است از روئے بزرگیست و حق تربیت و اگرنه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامے متسع ترتیب کردند و ارکان دولت

داعیان حضرت و زور آوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه رویین بودی ازجا بر کندی استاد دانست که جوان بقوت از وی برتر است بدان بند غریب که از وی پنهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست و بهم بر آمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت داد ان پس پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند بتواند نشنیده که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید۔

## قطعہ

یا وفا خود نبود در عالم ‏ یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من ‏ که مرا عاقبت نشانه نکرد

**حکایت** [۲۹] درویشی مجرد بگوشهٔ صحرای نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت درویش از انجا که فراغ ملک قناعت ست بدو التفات نکرد و سلطان از انجا که سطوت سلطنت ست برنجید گفت این طائفه خرقه پوشان امثال بهائم اند اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بتو گذر کرد خدمتی نکردی و شرائط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی

تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس

رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است　　گرچه رامش بفر دولت اوست

گوسفند از برای چوپان نیست　　بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه یکی امروز کامران بینی　　دیگری را دل از مجاهده ریش

روزکی چند باش تا بخورد　　خاک مغز سر خیال اندیش

فرق شاهی و بندگی برخاست　　چون قضای نبشته آمد پیش

گر کسی خاک مرده باز کند　　نشناسد توانگر و درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن گفت آن همی خواهم

که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت

بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست　　کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت — یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب

بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون

بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله

صدیقان بودمی — قطعه

گر نه امید و بیم راحت و رنج　　پای درویش بر فلک بودی

گر وزیر از خدا بترسیدی　　همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت — پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب

خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو

جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت — تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد — در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست

حکایت ۳۲ - وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان دگرگونه رای همی زدند و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد و بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند

مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن — بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این — بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت ۳۳ - شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد چنان که از حج همی آید و قصیده ای پیش ملک برد که من گفته ام نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را می شناسم پدرش نصرانی بود در ملطیه پس چگونه شریف باشد و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت آن چیست گفت

قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد — دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو — جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه
مامول اوست مهیا دارند و به خوشی او را گسیل کنند۔

حکایت ۳۴ - یکے از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان سرهنگ زاده
دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکے اشارت بکشتن کرد
و یکے بزبان بریدن و دیگرے بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی
تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد در نگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

نه مردست آن بنزدیک خردمند — که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس ست از روے تحقیق — که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت ۳۵ - با طائفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقے در پے ما غرق شد دو برادر
بگردابے افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را که بهر یکے پنجاه دینارت بدهم ملاح
در آب رفت تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب
در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین ست
و سببے دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من به رهانیدن این یکے بیشتر بود که وقتے
در بیابان مانده بودم مرا بر شترے نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم
گفتم صدق الله تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ اَسَاءَ فَعَلَيْهَا قطعه

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند بر آر — که ترا نیز کارها باشد

حکایت ۳۶ - دو برادر یکے خدمت سلطان کردے و دیگر بسعی بازو نان
خوردے باری این توانگر گفت درویش را چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن
برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان
گفته اند که نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن۔

## بیت

بدست آہک تفتہ کردن خمیر — بہ از دست بر سینہ پیش امیر

## قطعہ

عمر گرانمایہ درین صرف شد — تا چہ خورم صیف و چہ پوشم شتا

اے شکم خیرہ بنانے بساز — تا نکنی پشت بخدمت دوتا

**حکایت ۳۷** - کسے مژدہ پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم کہ فلان دشمن ترا خداے تعالی برداشت گفت ہیچ شنیدی کہ مرا بگذاشت؟

## فرد

اگر بمرد عدو جاے شادمانی نیست — کہ زندگانی ما نیز جاودانی نیست

**حکایت ۳۸** - گروہے حکما در بارگاہ کسری بمصلحتے درسخن ہمیگفتند و بزرجمہر کہ مہتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش کہ با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندہد مگر بسقیم پس چون بینم کہ راے شما برصواب ست مرا برسر آن سخن گفتن حکمت نباشد

## مثنوی

چو کارے بے فضول من برآید — مرا در وے سخن گفتن نشاید

وگر بینم کہ نابینا و چاہست — اگر خاموش بنشینم گناہست

**حکایت ۳۹** ہارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی کہ بغرور ملک مصر دعوے خدائی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاہے داشت خصیب نام ملک مصر بوے ارزانی داشت آوردہ اند کہ عقل و درایت او تا بجاے بود کہ طائفہ حراث مصر شکایت آوردندش کہ پنبہ کاشتہ بودیم بر کنار نیل باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن حکیم درویش گفت

## مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودے ‌ ‌ ز نادان تنگ تر روزی نبودے
بنادانان چنان روزی رساند ‌ ‌ که دانایان دران حیران بمانند

## مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست ‌ ‌ جز بتائید آسمانی نیست
کیمیا گر بغصه مانده و رنج ‌ ‌ ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتاده است در جہان بسیار ‌ ‌ بے تمیز ارجمند و عاقل خوار

**حکایت** یکے را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالتِ مستی با وے جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت و مر او را به سیاہے بخشید فراش که لبِ زبرینش از پرۂ بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فروہشته ہیکلے که صخر جنی از طلعت او برمیدی وعین القطر از بغلش بگندیدے۔ **فرد**

تو گوئی تا قیامت زشت روئی ‌ ‌ بر وختم ست و بر یوسف نکوئی

## قطعه

شخصے نہ چنان کریہ منظر ‌ ‌ کز زشتی او خبر توان داد
وانگہ بغلے نعوذ باللہ ‌ ‌ مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که دران مدت سیاہ را نفس طالب بود و شہوت غالب مہرش بجنبید مہرش برداشت تا بامداداں که ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت بگفتندش خشم بگرفت و فرمود تا سیاہ را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق دراندازند یکے از وزرائے نیک محضر آنجا بود روے شفاعت بر زمین نہاد و گفت سیاہ بیچاره را دران خطائے نیست که سائر بندگان بنوازش خداوندی متعود ند گفت اگر در مفاوضت او شبے تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون از بہاے

کنیزک بدادی گفت اے خدا وند آنچہ فرمودی معلوم ست لیکن نشنیدی کہ حکما گفتہ اند درین معنی **قطعہ**

تشنۂ سوختہ در چشمۂ روشن چو رسید ‌ ‌ ‌ ‌ تو مپندار کہ از پیلِ دمان اندیشد
ملحد گرسنہ در خانۂ خالی بر خوان ‌ ‌ ‌ ‌ عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفہ پسند آمد و گفت اکنون سیاہ را بتو بخشیدم کنیزک را چہ کنم گفت کنیزک را ہم بسیاہ بخش کہ نیم خوردۂ او ہم او را شاید **قطعہ**

ہرگز او را بدوستی مپسند ‌ ‌ ‌ ‌ کہ رود جائے ناپسندیدہ
تشنہ را دل نخواہد آبِ زلال ‌ ‌ ‌ ‌ نیم خوردِ دہان گندیدہ

**حکایت ۱۲** اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را بچہ گرفتی کہ ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحے میسر نشد گفت بعون خدائے عز و جل ہر مملکتے را کہ گرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاہان جز بہ نکوئی نبردم۔

**بیت**

بزرگش نخوانند اہلِ خرد ‌ ‌ ‌ ‌ کہ نامِ بزرگان بزشتی برد

**قطعہ**

این ہمہ ہیچ است چون می بگذرد ‌ ‌ ‌ ‌ بخت و تخت و امر و نہی و گیر و دار
نام نیکِ رفتگان ضایع مکن ‌ ‌ ‌ ‌ تا بماند نام نیکت پایدار

# باب چہارم

## در فوائد خاموشی

**حکایت ۱** - یکے از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمدہ است کہ غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدہ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن بہ کہ نیکی نبیند **شعر**

وَاَخُو الْعَدَاوَةِ لَا یَمُرُّ بِصَالِحٍ — اِلَّا وَیَلْمِزُہٗ بِکَذَّابٍ اَشِرٍ
صاحب عداوت نمیگذرد بر نیکوکاری — مگر آنکہ عیب میکند او را و اشتہا میکند بر آنکہ او دروغگوے متکبر است
ہنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست — گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

**بیت**

نور گیتی فروز چشمۂ ہور — زشت باشد بچشم موشک کور

**حکایت ۲** - بازرگانے را ہزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید کہ با کسے این سخن در میان نہی گفت اے پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید کہ مرا بر فائدہ این مطلع گردانی کہ مصلحت در نہان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکے نقصان مایہ دوم شماتت ہمسایہ **شعر**

مگو اندہ خویش با دشمنان — کہ لاحول گویند شادی کنان

**حکایت ۳** - جوانے خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعے نافر چنانکہ در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی بارے پدرش گفت اے پسر تو نیز آنچہ دانی بگوی گفت ترسم از آنچہ ندانم بپرسند شرمسارے برم **قطعہ**

آن شنیدی کہ صوفیے میکوفت — زیر نعلین خویش میخے چند
آستینش گرفت سرہنگے — کہ بیا نعل بر ستورم بند

**فرد**

نگفتہ ندارد کسے با تو کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت ۴: علمائے معتبر را مناظرہ افتاد با یکے از ملاحدہ لعنہم اللہ علی حدة و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسے گفت ترا با چندین فضل و ادب کہ داری با بیدینے حجت نماند گفت علم من در قرآن ست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینہا معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچہ کار آید بیت

آن کس کہ بقرآن و خبر زو نرہی ۔ آنست جوابش کہ جوابش ندہی

حکایت ۵۔ جالینوس ابلہے را دید دست در گریبان دانشمندے زدہ و بے حرمتی ہمی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیدی

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار ۔ نہ دانائے ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید ۔ خردمندش بہ نرمے دل بجوید

دو صاحبدل نگہدارند موئے ۔ ہمیدون سرکش و آزرم جوئے

وگر بر ہر دو جانب جاہلانند ۔ اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکے را زشت خوئے داد دشنام ۔ تحمل کرد و گفت اے نیک فرجام

بتر زانم کہ خواہی گفتن آنی ۔ کہ دانم عیب من چون من ندانی

حکایت ۶۔ سحبان وائل را در فصاحت بے نظیر نہادہ اند بحکم آنکہ سالے بر سر جمعے سخن گفتے کہ لفظے مکرر نکردے و اگر ہمان اتفاق افتادے بعبارت دیگر گفتے و از جملہ آداب ندمائے حضرت ملوک یکے این ست نظم

سخن گرچہ دلبند و شیرین بود ۔ سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس ۔ کہ حلوا چو یکبار خوردند و بس

حکایت۔ یکے را از حکما شنیدم کہ گفت ہرگز کسے بجہل خود اقرار نکردہ ست مگر آن کس کہ چون دیگرے در سخن باشد ہمچنان تمام ناگفتہ سخن آغاز کند

## نظم

سخن را سرست اے خردمند و بن — میاور سخن در میانِ سخن

خداوند تدبیر و فرہنگ و ہوش — نگوید سخن تا نبیند خموش

**حکایت** - تنے چند از بندگانِ محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما ہم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با مثالِ ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا ہمی پرسید **بیت**

نه ہر سخن که برآید بگوید اہلِ شناخت — بسرِ شاه سرِ خویشتن نشاید باخت

**حکایت** - در عقدِ بیع سرائے متردد بودم جہودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصفِ این خانه چنانکه ہست از من پرس ہیچ عیبے ندارد گفتم بجز آنکه تو ہمسایه منی

### قطعه

خانه‌ٔ را که چون تو ہمسایه ہست — ده درم سیم کم عیار ارزد

لیکن امیدوار باید بود — که پس از مرگِ تو ہزار ارزد

**حکایت** - یکے از شعرا پیشِ امیرِ دزدان رفت و ثنائے بر وے خواند فرمود تا جامه را ازو بدر کردند مسکین برہنه بسرما میرفت سگان در قفاے وے افتادند خواست تا سنگے بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت اینچه حرامزاده مردمان اند که سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیرِ دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت اے حکیم از من چیزے بخواہ گفت جامه خود میخواہم اگر انعام فرمائی - **مصرع**

رَضِینَا مِنْ نَوَالِکَ بِالرَّحِیْلِ

(راضی شدیم از بخشش تو برفتن)

امیدوار بود آدمی بخیرِ کسان — مرا بخیرِ تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را بر وی رحمت آمد جامہ باز فرمود و قبا پوستینے بران مزید کرد و درمی چند۔

**حکایت ۱۱** ۔ منجمے بخانہ در آمد مردِ بیگانہ دید با زنِ او بہم نشستہ دشنام داد و سقط گفت و بہم افتادند و فتنہ و آشوب برخاست صاحبدلے برین واقف بود گفت

**شعر**

تو بر اوجِ فلک چہ دانی چیست — کہ ندانی کہ در سراے تو کیست

**حکایت ۱۲** ۔ خطیبے کریہ الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیہودہ برداشتی گفتی نعیبِ غُرابُ البَین (آواز زاغ فراق) در پردۂ الحان اوست یا آیۂ اِنَّ اَنکَرَ الاَصوَاتِ (بدرستیکہ مکروہ ترین آوازہا) در شان اوست

**شعر**

اِذَا نَهَقَ الخَطِیبُ اَبُو الفَوَارِس — لَهٗ صَوتٌ یَهُدُّ اِصطَخرَ فَارِس

(ہرگاہ آواز کند آن خطیب کہ کنیت او ابوالفوارس است — مراورا آوازیست کہ منہدم میکند قلعۂ اصطخر فارس را)

مردم قریہ بعلت جاہے کہ داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی دیدند تا یکے از خطباے آن اقلیم کہ با او عداوتے نہانی داشت بارے بپرسش آمدہ بودش گفت ترا خوابے دیدہ ام خیر باد گفت چہ دیدی گفت چنان دیدمے کہ ترا آواز خوش بودے و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختے بیندیشید و گفت این مبارک خوابیست کہ دیدی کہ مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد کہ آوازے ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند عہد کردم کازین پس خطبہ نگویم مگر باہستگی۔

**نظم**

از صحبتِ دوستے برنجم — کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم ہنر و کمال بیند — خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بیباک — تا عیب مرا بمن نماید

**فرد**

ہر آن کس کہ عیبش نگویند پیش — ہنر داند از جاہلی عیب خویش

حکایت ۱۳ - یکے در مسجد بطوع بانگ نماز گفتے باداے که مستمعان را ازو نفرت
بودے و صاحب مسجد امیرے بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد
گفت اے جوانمرد مرا این مسجد را موذنان قدیمے اند که هر یکے از ایشان را پنج دینار مرتب
داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جاے دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از
مدتے در گذرے پیش امیر باز آمد و گفت ایخداوند بر من حیف کردی که بده دینار
ازان بقعه ام بیرون کردی که اینجا که رفته ام بیست دینار میدهند که جاے دیگر
رو و قبول نمیکنم امیر از خنده بیهوش گشت و چیزے دیگر نفرمود و گفت زنهار تا نستانی
که به پنجاه دینار راضی کردند

شعر

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل — چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ۱۴ - ناخوش آوازے ببانگ بلند قرآن خواندے صاحب دلے
روزے بر وے بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس چندین زحمت
بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا که دیگر مخوان۔

بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی — ببری رونق مسلمانی

حکمت ۱ مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلے را پرسیدند
نیک بخت کیست و بد بخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بد بخت آنکه مرد و هشت

## شعر

مکن ناز بر آن حقیر کو هیچ نکرد | که عمر در سرِ تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت ۳ موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحسِن کَما اَحسَنَ اللّٰهُ
احسان کن با خلق خدا چنانکه احسان کرد خدا با تو
اِلَیکَ نشنید عاقبتش شنیدی۔ قطعه

آنکس که به دینار و درم خیر نیندوخت | سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دنیا و عقبیٰ | با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد وَلا تَمنُن لِاَنَّ الفائِدَۃَ اِلَیکَ عائِدَۃٌ یعنی ببخش و منت منه که نفع آن به تو باز میگردد قطعه

درختِ کرم هر کجا بیخ کرد | گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کز او بر خوری | بمنت منه اره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر | ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمتِ سلطان همی کنی | منت شناس از او که بخدمت بداشتت

حکمت ۴ دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد دو
دیگر آنکه آموخت و نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند | چارپایی برو کتابی چند

حکمت ۵ علم از بهر دین پروردن ست نه از بهر دنیا خوردن

شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

بند ۵ عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است یُهدیٰ بِهٖ وَهُوَ لا یَهتَدِی

## بیت

بے فائدہ ہر کہ عمر در باخت ۔ چیزے نخرید و زر بینداخت

پند ۸ ۔ ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرہیزگاران کمال یابد پادشاہان بنصیحت خردمندان ازان محتاج تر اند کہ خردمندان بقربت پادشاہان

## قطعہ

پندے اگر بشنوی اے پادشاہ ۔ در ہمہ دفتر بہ ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل ۔ گرچہ عمل کار خردمند نیست

حکمت ۷ ۔ سہ چیز بے سہ چیز پایدار نماند مال بے تجارت و علم بے بحث و ملک بے سیاست

## قطعہ

وقتے بلطف گوی و مدارا و مردمے ۔ باشد کہ در کمند قبول آوری دلے

وقتے بقہر گوی کہ صد کوزۂ نبات ۔ گہ گہ چنان بکار نیاید کہ حنظلے

حکمت ۸ ۔ رحم آوردن بر بدان ستم ست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور ست بر درویشان ۔ فرد

خبیث را چو تعہد کنی و بنوازی ۔ بدولت تو گنہ می کند بانبازی

پند ۹ ۔ بر دوستے پادشاہان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان کہ آن بخیالے مبدل شود و این بخوابے متغیر گردد ۔ شعر

معشوق ہزار دوست را دل ندہی ۔ ور میدہی آن دل بجدائی بنہی

پند ۱۰ ۔ ہر آن سرے کہ داری با دوست در میان منہ اگرچہ دوست مخلص باشد چہ دانی کہ وقتے دشمن گردد و ہر گزندے کہ توانی بدشمن مرسان کہ باشد کہ وقتے دوست گردد ۔

پند ۱۱ ۔ رازے کہ نہان خواہی باکس درمیان منہ و اگرچہ دوست باشد کہ مر آن دوست

رانیز دوستان باشند وہمچنین مسلسل قطعہ

خامشی بہ کہ ضمیر دل خویش ‏ ‏ باکسے گفتن وگفتن کہ مگوے

اے سلیم آب ز سرچشمہ ببند ‏ ‏ کہ چو پرشد نتوان بستن جوے

فرد

سخنے در نہاں نباید گفت ‏ ‏ کان سخن بر ملانشاید گفت

حکمت ۱۲۱۔ دشمن ضعیف کہ در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وے جزاین نیست کہ دشمن قوی گردد وگفتہ اند کہ بر دوستئے دوستان اعتماد نیست تابہ تملق دشمنان چہ رسد وہر کہ دشمن کوچک را حقیر شمارد بداں ماند کہ آتش اندک را مہمل میگذارد

قطعہ

امروز بکش چو میتوان کشت ‏ ‏ کاتش چو بلند شد جہان سوخت

مگذار کہ زہ کند کمان را ‏ ‏ دشمن کہ بہ تیر میتوان دوخت

حکمت ۱۲۲۔ سخن درمیان دو دشمن چناں گوئی کہ اگر دوست گردند شرم زدہ نباشی

قطعہ

میان دو کس جنگ چون آتش است ‏ ‏ سخن چین بدبخت ہیزم کش ست

کنند این وآن خوش دگر بارہ دل ‏ ‏ وے اندر میان کوربخت وخجل

میان دو کس آتش افروختن ‏ ‏ نہ عقلست وخود درمیان سوختن

قطعہ

درسخن با دوستان آہستہ باش ‏ ‏ تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار انچہ گوئی ہوش دار ‏ ‏ تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت ۱۲۳۔ ہر کہ بادشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر

بشوی اے خردمند زان دوست دست ‏ ‏ کہ بادشمنانت بود ہم نشست

**پند ۱۵** چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر برآید

**شعر**

با مردم سهل گوی دشوار مگوی — با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

**حکمت ۱۶** تا کار بزر برمی آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل (آخر حیلہ ہا)

**شعر**

چو دست از همه حیلتی درگسست — حلال است بردن بشمشیر دست (آخر الحیل السیف — شمشیر زدن است)

**حکمت ۱۷** بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید **بیت**

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن — مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

**حکمت ۱۸** هر که بد را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدا

**قطعه**

پسندیده است بخشایش ولیکن — منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار — که آن ظلم است بر فرزند آدم

**حکمت ۱۹** نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صواب است **بیت**

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن — که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر — ازو برگرد و راه دست چپ گیر

**حکمت ۲۰** خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند **مثنوی**

درشتی و نرمی بهم در بهست — چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش — نه سستی که ناقص کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد — نه یکباره تن در مذلت دهد

## مثنوی

جوانے با پدر گفت اے خردمند     مرا تعلیم کن پیرانہ یک پند
بگفتا نیک مردی کن نہ چندان     کہ گردد خیرہ گرگ تیز دندان

حکمت ۲۱ دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاہ بے حلم و زاہد بے علم شعر

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده     کہ خدا را نبود بندہ فرمانبردار

پند ۲۲ پادشاہ را باید کہ تا حدے خشم بر بندگان نراند کہ دوستان را اعتماد نماند

آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگہ زبانہ بخصم رسد یا نرسد مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد     کہ در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی     نہ پندارم از خاکی از آتشی

## قطعہ

در خاک بیلقان برسیدم بعابدے     گفتم مرا بتربیت از جہل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن اے فقیہ     یا ہرچہ خواندہ ہمہ در زیر خاک کن

حکمت ۲۳۔ بدخوے بدست دشمنے گرفتارست کہ ہر جا کہ رود از چنگِ عقوبت او خلاص نیابد بیت

اگر ز دست جفا بر فلک رود بدخوے     ز دست خوے بد خویش در بلا باشد

حکمت ۲۴۔ چو بینی کہ در سپاہِ دشمن تفرقہ افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشہ کن قطعہ

برو با دوستان آسودہ بنشین     چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی کہ باہم یک زبانند     کمان را زہ کن و بر بارہ بر سنگ

حکمت ۲۵۔ دشمن چو از ہمہ حیلتے فرو ماند سلسلہ دوستی بجنباند آنگہ بدوستی کارہائے کند کہ ہیچ دشمن نتواند

پند ۲۶ سرِ مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی واگر آن از دشمن رستی۔ فرد

بروزِ معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف — که مغزِ شیر برآرد چو دل زجان برداشت

حکمت ۲۷ خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگرے بیارد۔

فرد

بلبلا مژده بهار بیار — خبرِ بد ببوم شوم گذار

حکمت ۲۸ پادشاه را بر خیانت کسے واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلّی واثق باشی واگرنه در ہلاک خود سعی میکنی۔ مثنوی

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن — که بینی که در کار گیرد سخن

کمال است در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن

حکمت ۲۹ هر که نصیحت خود رائے میکند او خود بنصیحت گرے محتاج است

پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده

پند ۳۱ احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمے فربه نماید۔

قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوے — که اندک مایه نفعے از تو دارد

اگر روزے مرادش برنیاری — دو صد چندان عیوبت برشمارد

حکمت ۳۲ متکلم را تا کسے عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد۔ بیت

مشو غره بحسن گفتار خویش — بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت ۳۳ همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال۔ نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند — چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم

بلبیرہ گفت مسلمان گراین قبالہ من — درست نیست خدایا جہود میرانم
جہود گفت بتوریت میخورم سوگند — دگر خلاف بود ہمچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — بخود گمان نبرد ہیچکس کہ نادانم

حکمت ۳۴۔ دہ آدمی بر سفرہ بخورند و دو سگ بر مرداری ہم بسر نبرند حریص بجہانے گرسنہ ہست و قانع بنانی سیر حکما گفتہ اند درویشے بقناعت بہ از توانگرے ببضاعت بیت

رودہ تنگ بیک نان تہی پر گردد — نعمت روے زمین پر نکند دیدہ تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت — مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
کہ شہوت آتش ست از وے بپرہیز — بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
دران آتش نداری طاقت سوز — بصبر آبے برین آتش زن امروز

پند ۳۵ ہر کہ در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند شعر

بداختر تر از مردم آزار نیست — کہ روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت ۳۶ ہر چہ زود برآید دیر نپاید قطعہ

خاک مشرق شنیدہ ام کہ کنند — بچہل سال کاسہ چینی
صد بروزے کنند در مردشت — لاجرم قیمتش ہمی بینی

قطعہ

مرغک از بیضہ برون آید و روزی طلبد — آدمی زادہ ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکہ ناگاہ کسے گشت بچیزے نرسید — وین بتمکین و فضیلت بگذشت از ہمہ چیز
آبگینہ ہمہ جا یابی ازان بے محنت — لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز

حکمت ۳۷ کارہا بصبر برآید و مستعجل بسر درآید

## مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان	که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تگ فرو ماند	شتربان همچنان آهسته میراند

پند۴۸ نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودے

## قطعه

چون نداری کمال فضل آن به	که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحه کند	جوز بی‌مغز را سبکساری

## ابیات

خرے را ابلہے تعلیم میداد	برو بر صرف کرده سعی دائم
حکیمے گفتش اے نادان چه کوشی	درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار	تو خاموشی بیاموز از بهائم

## نظم

هر که تامل نکند در جواب	بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش	یا بنشین چون حیوانان خموش

پند۴۹ هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

## فرد

چون درآید مه از تو بسخن	گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت۵۰ هر که با بدان نشیند نکوئی نبیند

## ابیات

گر نشیند فرشته با دیو	وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی	نکند گرگ پوستین دوزی

پند[۴۱] مردان را عیب نهانی پیدا مکن که مرایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد.
پند[۴۲] هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست

بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد — چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت[۴۳] اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی — پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت[۴۴] نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست

قطعه

توان شناخت بیک روز در شمائل مرد — که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو — که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند[۴۵] هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد

قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری — راست گفتند یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی — تو که بازی کنی بسر با قوچ

حکمت[۴۶] پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست

بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست — پیش سر پنجه در بغل نه دست

پند[۴۷] ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش

قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن — که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل میفگند — پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت[۴۸] هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد.

شعر

چو نیاید نصیحت در گوش — اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت ۴۹ بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنان سگ بازاری سگ صیدی را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بس نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست — که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت ۵۰ گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

پند ۵۱ حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق نکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس قطعه

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب — شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی

حکمت ۵۲ مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان — ستمگاری بود بر گوسفندان

فرد

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی — بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت ۵۳ هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ — خیره رایی بود قیاس و درنگ

و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقی است توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سهل است زنده بیجان کرد — کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقل است صبر تیر انداز　　که چو رفت از کمان نیاید باز

**حکمت ۵۴** حکیمے که باجہال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاہلے بزبان آوری بر حکیمے غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوہر را می شکند بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش　　عندلیبے غراب ہم قفسش

**قطعہ**

گر ہنرمند زاوباش جفاے بیند　　تا دلِ خویش نیازارد و درہم نشود

سنگ بدگوہر اگر کاسۂ زرین شکند　　قیمتِ سنگ نیفزاید و زر کم نشود

**حکمت ۵۵** خردمندے را که در زمرۂ اجلاف سخن به بندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبۂ دہل بر نیاید و بوے عبیر از گند سیر فرو ماند **مثنوی**

بلند آواز نادان گردن افراخت　　که دانا را به بیشرمے بہینداخت

نمیداند که آہنگِ حجازے　　فرو ماند ز بانگِ طبل غازی

جوہر اگر در خلاب افتد ہمان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود ہمان خسیس استعداد بے تربیت دریغ است و تربیت نا مستعد ضائع خاکستر نسبتے عالی دارد که آتشِ جوہر علویست ولیکن چون بنفس خود ہنرے ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت ویست **مثنوی**

چو کنعان را طبیعت بے ہنر بود　　پیمبر زادگی قدرش نیفزود

ہنر بنما اگر داری نه گوہر　　گل از خارست و ابراہیم از آزر

**حکمت ۵۶** مشک آنست که بوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلۂ عطارست خاموش و ہنر نماے و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تہی **قطعہ**

عالم اندر میان جاہل را　　مثلے گفته اند صدیقان

شاہدے در میان کورانست　　مصحفے در کنشت زندیقان

پند ۵۷ دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیک دم بیازارند.

## بیت

سنگی بچند سال شود لعل پارهٔ     زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت ۵۸ عقل در دست نفس چنان گرفتار ست که مرد عاجز در دست زن گربز

## شعر

در خرمی بر سرای ببند     که بانگ زن از وی برآید بلند

پند ۵۹ رای بی قوت مکر و فسون ست و قوت بی رای جهل و جنون.

## شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک     که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت ۶۰ جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که ببرد و بنهد.

پند ۶۱ هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است.

## شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند     بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

حکمت ۶۲ اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد

## شعر

قطرٌ علیٰ قطرٍ اذا اتّفقت نهرٌ     و نهرٌ الی نهرٍ اذا اجتمعت بحرٌ

قطره بر قطره و نهری جمع شود جوی شود     و جوی بجوی و نهری که بهم شود دریا گردد

اندک اندک بهم شود بسیار     دانه دانه است غله در انبار

حکمت ۶۳ عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد

هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

## شعر

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی     فزون گرددش کبر و گردنکشی

حکمت ۶۴ معصیت از هر کس صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطان ست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد.

## مثنوی

عامی نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان بنابینائی از راه اوفتاد وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

**حکمت ۱۵** جان در حمایت یک دم ست و دنیا وجودے میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند

آیه الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

ترجمه - آیا عہد نگرفتم از شما اے فرزندان آدم اینکه نپرستید شیطان را

### بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین کہ از کہ بریدی و با کہ پیوستی

**حکمت ۱۶** شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان

### مثنوی

وامش مده آنکہ بے نماز ست گرچہ دہنش ز فاقہ باز ست

کو فرض خدا نمیگذارد از قرض تو نیز غم ندارد

### فرد

امروز دو مرده پیش گیر و مرکن فردا گوید تر بیلے ازین جا برکن

**حکمت** ہر کہ در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوہ داند نہ خداوند میوہ یوسف صدیق علیہ السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند

### مثنوی

آنکہ در راحت و تنعم زیست او چہ داند کہ حال گرسنہ چیست

حال درماندگان کسے داند کہ باحوال خویش درماند

### قطعه

اینکه بر مرکب تازنده سواری هشیار کہ خر خارکش سوختہ در آب و گل ست

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه　　کانچه از روزن او میگذرد دود دلست

پند ۹۸ درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیش **قطعه**

خری که بینی و باری بگل در افتاده　　بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد　　میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

حکمت ۹۹ دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

**قطعه**

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه　　بکفر یا بشکایت برآید از دهنی

فرشته‌ای که وکیلست بر خزائن باد　　چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

پند ۱۰۰ ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

**قطعه**

جهد رزق ار کنی و گر نکنی　　برساند خدای عز و جل

ور روی در دهان شیر و پلنگ　　نخورندت مگر بروز اجل

حکمت ۱۰۱ توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این یکی دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب **قطعه**

هر کرا جاه و دولتست بدان　　خاطر آشفته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه　　بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت ۱۰۲ حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بیگناه را دشمن میدارد **قطعه**

مردکی خشک مغز را دیدم　　رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی　　مردم نیک بخت را چه گناه

## قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود — که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وے کنی دشمنی — که ویرا چنان دشمن اندر قفاست

**حکمت** تلمیذ بے ارادت عاشق بے زر ست و رونده بے معرفت مرغ بے پر و عالم بے عمل درخت بے بر و زاهد بے علم خانهٔ بے در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب ست نه ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد **بیت**

سرهنگ لطیف خوے دلدار — بهتر ز فقیه مردم آزار

**قول** یکے را گفتند که عالم بے عمل بچه ماند گفت بزنبور بے عسل **بیت**

زنبور درشت بے مروت را گوی — بارے چو عسل نمیدهی نیش مزن

**قول** مرد بے مروت زن ست و عابد با طمع راهزن **قطعه**

اے بناموس جامه کرده سپید — بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا — آستین خواه دراز و خواه کوتاه

**حکمت** دو کس را حسرت از دل نرود و پاے تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته **قطعه**

پیش درویشان بود خونت مباح — گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن — یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن — یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

**حکمت** خلعت سلطان اگرچه عزیز ست جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ ست خردهٔ انبان خویش ازان بلذت تر **بیت**

سرکه از دسترنج خویش و تره — بهتر از نان ده خدا و بره

**حکمت** خلاف راه صواب است و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم۔

**قطعه**

امید عافیت آنگه بود موافق عقل — که نبض را بطبیعت شناس بنمائی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن — دلیل راه تو باشد بعز دانائی

**حکمت** هرچه دانی که هر آئینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد **قطعه**

چو لقمان دید کاندر دست داود — همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی که دانست — که بی پرسیدنش معلوم گردد

**قول** هرکه با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در و اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد تا بحدیکه اگر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن

**مثنوی**

رقم بر خود بنادانی کشیدی — که نادان را بصحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانایان یکی پند — مرا گفتند با نادان مپیوند

که گر دانای دهری خر بباشی — وگر نادانی ابله تر بباشی

**حکمت** حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش بر نه پیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند **قطعه**

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش — وگر ستیزه کند در دو چشمش آگن خاک

سخن بلطف وکرم با درشتخوے مگوے　　　که زنگ خوردہ نگردد مگر بسوہان پاک

حکمت ۱۴۷ ہر کہ در پیش سخن دیگران افتد تا مایہ فضلش بدانند پایہ جہلش شناسند

قطعہ

ندہد مردِ ہوشمند جواب　　　مگر آنگہ کزو سوال کنند

گرچہ برحق بود فراخ سخن　　　حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ۱۴۸ ریشے درون جامہ داشتم و شیخ رحمۃ اللہ علیہ ہر روز بپرسیدے کہ چونست و نپرسیدے کہ کجاست دانستم کہ ازان احتراز میکند کہ ذکر ہمہ عضوے روا نباشد و خردمندان گفتہ اند ہر کہ سخن نسنجید از جواب برنجد قطعہ

تا نیک ندانی کہ سخن عین صوابست　　　باید کہ بگفتن دہن از ہم نکشائی

گر راست سخن گوئی و در بند بمانی　　　بہ زانکہ دروغت دہد از بند رہائی

حکمت ۱۴۹ دروغ گفتن بضربت لازم ماند کہ اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند نہ بینی کہ برادران یوسف علیہ السلام بدروغیکہ موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند

قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ اَنْفُسُكُمْ اَمْرًا
گفت یعقوب علیہ السلام بلکہ آراستہ کردند برائے شما ذاتہائے شما کارے را

قطعہ

یکے را کہ عادت بود راستی　　　خطائے رود در گذارند ازو

وگر نامور شد بقولِ دروغ　　　دگر راست باور ندارند ازو

حکمت ۱۵۰ اجل کائنات از روے ظاہر آدمی ست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس بہ از آدمی ناسپاس قطعہ

سگے را لقمۂ ہرگز فراموش　　　نگردد ور زنے صد نوبتش سنگ

وگر عمرے نوازی سفلۂ را　　　بکمتر چیزے آید با تو در جنگ

حکمت ۱۵۱ از نفس پرور ہنر پروری نیاید و بے ہنر سروری رانشاید مثنوی

مکن رحم بر مرد بسیار خوار　　　کہ بسیار خوارست و بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی　　چو خر تن بجور کسان دردهی

**حکمت** در انجیل آمده است که اے فرزند آدم اگر توانگری دہمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کے شتابی۔

**قطعه**

گه اندر نعمتے مغرور و غافل　　گه اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرا و ضرّا حالت اینست　　ندانم کے بحق پردازی از خویش

**حکمت** ارادت بیچون یکے را از تخت شاہی فرو آرد و یکے را در شکم ماہی نکو دارد

**بیت**

وقت ست خوش آن را که بود ذکر تو مونس　　ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

**حکمت** اگر تیغ قہر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزۂ لطف بجنباند بدان را بنیکان در رساند

**قطعه**

گر بمحشر خطاب قہر کند　　انبیا را چه جاے معذرت ست

پرده از روے لطف گو بردار　　کاشقیا را امید مغفرت ست

**حکمت** ہر کہ بتادیب دنیا راہ صواب برنگیرد بتعذیب عقبے گرفتار آید وَلَنُذِيقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ

**فرد**

پند ست خطاب مہتران آنگه بند　　چون پند دہند و نشنوے بند نہند

**حکمت** نیک بختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند زاں پیش که پسینیان بر واقعۂ او مثل زنند دزداں دست کوتہ نکنند تا دست شان کوتہ نکنند

**قطعه**

نرود مرغ سوے دانہ فراز　　چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران　　تا نگیرند دیگران تو پند

**حکمت ۹۲** آن را که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آن را که کمند سعادت می برد چه کند که نرود **قطعه**

شبِ تاریک دوستانِ خدای  می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست  تا نبخشد خدای بخشنده

**رباعی**

از تو بکه نالم که دگر داور نیست  وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آن را که تو ره دهی کسی گم نکند  وان را که تو گم کنی کسی رهبر نیست

**حکمت ۹۳** گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام

**بیت**

غمی کز پیش شادمانی بری  به از شادی کز پس غم خوری

**حکمت ۹۴** زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین غبار
كُلُّ إِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ بِمَا فِيهِ **فرد**

گرت خوی من آمد ناسزاوار  تو خوی نیک خویش از دست مگذار

**حکمت ۹۵** خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد

**بیت**

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی  کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

**حکمت ۹۶** زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن

**قطعه**

دونان نخورند و گوش دارند  گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن  زر مانده و خاکسار مرده

**حکمت ۹۷** هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

## مثنوی

نه هر بازو که در وے قوتے هست ‌ ‌ ‌ ‌ به مردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندے ‌ ‌ ‌ ‌ که درمانی بجور زورمندے

**حکایت ۸۸** درویشے به مناجات در می گفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کردهٔ که مرایشان را نیک آفریدهٔ

**حکمت ۸۹** عاقل چو خلاف در میان آمد بجہد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت برکنار ست و اینجا حلاوت در میان۔

**حکمت ۹۰** مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک بر می آید

### بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ‌ ‌ ‌ ‌ ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان

**حکایت ۹۱** اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام ست

### قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را ‌ ‌ ‌ ‌ که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار اے مرد هشیار ‌ ‌ ‌ ‌ که نیکان خود بزرگ و نیک روزاند

**حکایت ۹۲** بزرگے را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند۔

### شعر

آنکه حظ آفرید و روزی سخت ‌ ‌ ‌ ‌ یا فضیلت همی دهد یا بخت

**حکمت ۹۳** نصیحت پادشاهان مسلم کسے راست که بیم سر ندارد یا امید زر **مثنوی**

موحد چه در پاے ریزی زرش ‌ ‌ ‌ ‌ چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و ہراسش نباشد زکس ۔۔۔ برین است بنیاد توحید و بس

حکمت شاہ از بہر دفع ستمگاران است و شحنہ برائے خونخواران و قاضی مصلحت جوے طراران ہرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند

## قطعہ

چو حق معاینہ دانی کہ می بباید داد ۔۔۔ بلطف بہ کہ بجنگ آوری و دل تنگی

خراج اگر نگذارد کسے بطیبت نفس ۔۔۔ بقہر از و بستانند و مزد سرہنگی

حکمت ہمہ کس را دندان بترشی کند گر د مگر قاضیان را بشیرینی

## شعر

قاضی کہ برشوت بخورد پنج خیار ۔۔۔ ثابت کند از بہر تو صد خربزہ زار

حکمت قحبہ پیر از نابکارے چہ کند کہ توبہ نکند و شحنہ معزول از مردم آزاری

## بیت

جوان گوشہ نشین شیر مرد راہ خداست ۔۔۔ کہ پیر خود نتواند ز گوشہ برخاست

## فرد

جوان سخت مے باید کہ از شہوت بپرہیزد ۔۔۔ کہ پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد

حکمت حکیمے نامور را پرسیدند کہ درختان را کہ خداے عز وجل آفریدہ است و برومند ہیچ یکے را آزاد نخواندہ اند مگر سرو را کہ ثمرہ ندارد گوے دریں چہ حکمت است گفت ہر یکے را دخلے معین ہست بوقتے معلوم گہے بوجود آں تازہ اند و گاہے بعدم آں پژمردہ و سرو را ہیچ ازیں نیست و ہمہ وقت خوش است و ایں ہست صفت آزادگاں۔

## قطعہ

بر اینچہ میگذرد دل منہ کہ دجلہ بسے ۔۔۔ پس از خلیفہ بخواہد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم　　ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

**حکمت** دو کس مردند و تحسر بردند یکے آں کہ داشت و نخورد و دیگر آنکہ دانست و نہ کرد۔

## قطعہ

کس نہ بیند بخیل فاضل را　　کہ نہ در عیب گفتنش کوشد

ور کریمے دو صد گنہ دارد　　کرمش عیبہا فرو پوشد

# بوستان

## حمد

بنام جهاندارِ جان آفرین — حکیم سخن بر زبان آفرین

خداوند بخشندهٔ دستگیر — کریم خطابخش و پوزش پذیر

عزیزے کہ ہر کز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهانِ گردن فراز — بدرگاهِ او بر زمینِ نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور — نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد بکردارِ زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسے — پدر بیگمان خشم گیرد بسے

وگر خویش راضی نباشد زِ خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقاں نباشد شفیق — بفرسنگ بگریزد از وے رفیق

وگر ترکِ خدمت کند لشکری — شود شاه لشکرکش از وے بری

ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیاں در رزق بر کس نہ بست

دو کونش یکے قطرہ در بحر علم — گنہ بیند و پردہ پوشد بحلم

ادیم زمین سفرۂ عام اوست — چہ دشمن بریں خوانِ یغما چہ دوست

اگر بر جفا پیشہ بشتافتے — کہ از دستِ قہرش اماں یافتے

بری ذاتش از تہمتِ ضد و جنس — غنی ملکش از طاعتِ جن و انس

پرستار امرش ہمہ چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چناں پہن خوانِ کرم گسترد — کہ سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیفِ کرم گسترِ کارساز — کہ دارائے خلقت و دانائے راز

مر او را رسد کبریائی و منی — کہ ملکش قدیم ست و ذاتش غنی

یکے را بسر بر نہد تاجِ بخت — یکے را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاہِ سعادت یکے بر سرش — گلیمِ شقاوت یکے در برش

گلستاں کند آتشے بر خلیل — گروہے بآتش برد ز آبِ نیل

گر آن ست منشورِ احسانِ اوست — ور اینست توقیعِ فرمانِ اوست

پسِ پردہ بیند عملہائے بد — ہمو پردہ پوشد بآلائے خود

بتہدید گر بر کشد تیغِ حکم — بمانند کروبیاں صم و بکم

وگر در دہد یک صلائے کرم — عزازیل گوید نصیبے برم

بدرگاہِ لطف و بزرگیش بر — بزرگاں نہادہ بزرگی ز سر

فروماندگاں را برحمت قریب — تضرع کناں را بدعوت مجیب

بر احوالِ نابودہ علمش بصیر — باسرارِ ناگفتہ لطفش خبیر

بقدرت نگہدار بالا و شیب — خداوند دیوانِ روزِ حسیب

نہ مستغنی از طاعتش پشتِ کس — نہ بر حرفِ او جائے انگشتِ کس

ز [illegible] بر مہ و آفتاب — رواں کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تپ لرزه آمد ستوه　　فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری　　که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ　　گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افگند قطره سوی یم　　ز صلب آورد نطفه در شکم

برو علم یک ذره پوشیده نیست　　که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور　　وگر چند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست　　که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد　　وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش　　فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت　　بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم　　نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار　　که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم　　که حیرت گرفت آستینم که قم

محیطست علم ملک بر بسیط　　قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد　　نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید　　نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند　　بلا احصی از تگ فرو مانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن　　که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت　　ببندند بروی در باز گشت

کسی را درین بزم ساغر دهند　　که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بردوخته است　　دگر دیده ها باز و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد | وگر برد ره باز بیرون نبرد
بترسند خسرو مند زین بحر خون | کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی | نخست اسپ باز آمدن پی کنی
تأمل در آئینهٔ دل کنی | صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوی از عشق مستت کند | طلبگار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری | وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پردهای خیال | نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست | عنانش بگیرد تحیر که ایست
درین بحر جز مرد داعی نرفت | گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانیکه زین راه برگشته اند | برفتند و بسیار سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا
توان رفت جز بر پئے مصطفا

# باب اوّل

## در عدل و رائے و تدبیرِ جہانداری

نگنجد کرمہائے حق در قیاس | چہ خدمت گذارد زبانِ سپاس
خدایا تو ایں شاہِ درویش دوست | کہ آسایشِ خلق در ظلِّ اوست
ق
بسے بر سرِ خلق پاینده دار | بتوفیقِ طاعت دلش زنده دار
برومند دار از درختِ امید | سرش سبز و رویش برحمت سفید
براہِ تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شہ راہ رو | تو حق گوی و خسرو حقائق شنو
چہ حاجت کہ نہ کرسیِ آسماں | نہی زیر پائے قزل ارسلاں
مگو پائے عزت بر افلاک نہ | بگو روئے اخلاص بر خاک نہ
بطاعت بنہ چہرہ بر آستاں | کہ اینست سر جادۂ راستاں
اگر بندۂ سر بریں در بنہ | کلاہِ خداوندی از سر بنہ
چو طاعت کنی لبسِ شاہی مپوش | چو درویش مخلص برآور خروش
کہ پروردگارا توانگر توئی | توانائے درویش پرور توئی
نہ کشور خدایم نہ فرماندہم | یکے از گدایانِ ایں درگہم
چہ بر خیزد از دستِ کردارِ من | مگر دستِ لطفت شود یارِ من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس | وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز | اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت | تو بر آستانِ عبادت سرت
زهے بندگاں را خداوندگار | خداوند را بندۂ حق گزار

## حکایت

یکے دیدم از عرصۂ رودبار | کہ پیش آمدم بر پلنگے سوار
چناں ہول زاں حال بر من نشست | کہ ترسیدنم پاے رفتن ببست
تبسم کناں دست بر لب گرفت | کہ سعدی مدار آنچہ دیدی شگفت
تو ہم گردن از حکم داور مپیچ | کہ گردن نہ پیچد ز حکم تو ہیچ
چو خسرو بفرمان داور بود | خدایش نگہبان و یاور بود
محال ست چوں دوست دارد ترا | کہ در دست دشمن گذارد ترا
رہ اینست رو از طریقت متاب | بنہ گام و کامے کہ داری بیاب
نصیحت کسے سودمند آیدش | کہ گفتار سعدی پسند آیدش

## پند دادن کسریٰ ہرمز را

شنیدم کہ در وقت نزع رواں | بہرمز چنیں گفت نوشیرواں
کہ خاطر نگہدار درویش باش | نہ در بند آسایش خویش باش
نیاید بنزدیک دانا پسند | شباں خفتہ و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار | کہ شاہ از رعیت بود تاج دار
رعیت چو بیخند و سلطاں درخت | درخت اے پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دلِ خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جادۂ بایدت مستقیم — رہ پارسایاں امیدست و بیم
گزندِ کسانش نیاید پسند — کہ ترسد کہ در ملکش آید گزند
وگر در سرشت ویں ایں خوئے نیست — دراں کشور آسودگی بوئے نیست
اگر پائے بندی رضا پیش گیر — وگر یک سوارہ سرِ خویش گیر
فراخی دراں مرز و کشور مخواہ — کہ دل تنگ بینی رعیت زِ شاہ
ز مستکبرانِ دلاور بترس — ازاں کو نترسد ز داور بترس
وگر کشور آباد بیند بخواب — کہ دارد دلِ اہلِ کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور — بزرگاں رسند ایں سخن را بغور
رعیت نشاید بہ بیداد کشت — کہ مر سلطنت را پناہند و پشت
مراعاتِ دہقاں کن از بہرِ خویش — کہ مزدورِ خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسے — کزو نیکوئی دیدہ باشی بسے

## پند دادن خسرو شیرویہ را

شنیدم کہ خسرو بشیرویہ گفت — درآندم کہ چشمش زِ دیدن نہفت
براں باش تا ہر چہ نیت کنی — نظر در صلاحِ رعیت کنی
مپیچ اے پسر گردن از عقل و رائے — کہ مردم ز دستت نہ پیچند پائے
گریزد رعیت زِ بیداد گر — کند نامِ زشتش بگیتی سمر
بسے بر نیاید کہ بنیادِ خود — بکند آنکہ بنہاد بنیاد بد
خرابی کند شیر و شمشیر زن — نہ چندانکہ دودِ دلِ طفل و زن
چراغے کہ بیوہ زنی بر فروخت — بسے دیدہ باشی کہ شہری بسوخت

ازاں بہرہ ور تر در آفاق کیست / کہ در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زیں جہاں غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند / ہماں بہ کہ نامت بہ نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار / کہ معمار ملک ست پرہیزگار
بد اندیش تست آں و خونخوار خلق / کہ نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانے خطاست / کہ از دست شاں دستہا بر خداست
نکوکار پرور نہ بیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات دشمن بمالش مکن / کہ بیخش بر آوردہ باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / کہ از فربہی بایدش کند پوست
سر گرگ باید ہم اول برید / نہ چوں گوسفندان مردم درید

## حکایت

چہ خوش گفت بازارگان اسیر / چو گردش گرفتند دزداں بہ تیر
چو مردانگی آید از رہزناں / چہ مردان لشکر چہ خیل زناں
شہنشہ کہ بازارگاں را بخست / در خیر بر شہر و لشکر بہ بست
کے آنجا دگر ہوشمنداں روند / چو آوازۂ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکودار بازارگان و رسول
بزرگاں مسافر بجاں پرورند / کہ نام نکوئی بعالم برند
تبہ گردد آں مملکت عنقریب / کزو خاطر آزردہ آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / کہ سیاح جلاب نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیب شاں بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن — حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست

## حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید — چو خسرو برآمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوائی تباه — بنشت این حکایت به نزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل — اگر من نماندم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نرانی رواست — که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم — بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین — کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس — که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش — ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت — بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش — ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خداترس باید امانت گزار — امین کز تو ترسد امینش مدار
بیفشان و بشمار و عاقل نشین — که از صد یکی را نه بینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم　　نباید فرستاد یک جا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار　　یکے دزد باشد یکے پرده دار

چو دزدان بهم باک دارند و بیم　　رود در میاں کاروانے سلیم

یکے را که معزول کردی ز جاه　　چو چندے برآید ببخشش گناه

بر آوردن کامِ اُمیدوار　　به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستونِ عمل　　بیفتد نبرد طنابِ امل

بفرمانبراں بر شهِ دادگر　　پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک　　گهے میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر　　وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در به است　　چو رگ زن که جراح و مرهم نه است

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش　　چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آیدت عهدِ شاهانِ پیش　　همیں نقش بر خواں پس از عهد خویش

نیامد کس اندر جهاں کو بماند　　مگر آں کز و نامِ نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وے بجاے　　پل و خوانی و خوان و مهماں سراے

هر آنکو نماند پسش یادگار　　درختِ وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثارِ خیرش نماند　　نشاید پسِ مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود در جهاں　　مکن نامِ نیکِ بزرگاں نهاں

همیں کام و ناز و طرب داشتند　　بآخر برفتند و بگذاشتند

یکے نامِ نیکو ببرد از جهاں　　یکے رسمِ بد ماند ازو جاوداں

بسمعِ رضا مشنو ایذاے کس　　وگر گفته آید بغورش برس

گنهگار را عذرِ نسیاں بنه　　چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهگارے اندر پناہ — نہ شرط است کشتن باول گناہ
چو بارے بگفتند و نشنید پند — دگر گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار — درخت خبیث است بیخش برار
چو خشم آیدت بر گناہ کسے — تامل کنش در عقوبت بسے
کہ سہل است لعل بدخشاں شکست — شکستہ نیاید دگر بار بست

## گفتار

نہ بر حکم شرع آب خوردن خطاست — وگر خوں بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دہد بر ہلاک — الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کساں — بر ایشاں ببخشاے و راحت رساں
گنہ بود مرد ستمگارہ را — چہ تاواں زن و طفل بیچارہ را
تنت زورمند است و لشکر گراں — ولیکن در اقلیم دشمن مراں
کہ وے بر حصارے گریزد بلند — رسد کشور و بیگنہ را گزند
نظر کن در احوال زندانیاں — کہ ممکن بود بیگنہ در میاں
چو بازارگاں در دیارت بمرد — بمالش خساست بود دست برد
کزاں پس کہ بر وے بگریند زار — بہم باز گویند خویش و تبار
کہ مسکیں در اقلیم غربت بمرد — متاعے کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش ازاں طفلک بے پدر — وز آہ دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوے پنجاہ سال — کہ یک نام زشتش کند پایمال
پسندیدہ کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق گر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست

۶۹۹۹

بمرو از تہیدستی آزاد مرد ز پہلوے مسکیں شکم پُر نکرد

## حکایت در معنیِ شفقت بر رعیت

شنیدم کہ فرماندہے دادگر قبا داشتے ہر دو رو آستر

یکے گفتش اے خسرو نیک روز قباے ز دیباے چینی بدوز

بگفت ایں قدر ستر و آسایش ست وزیں بگذری زیب و آرایش ست

نہ از بہرِ آں می ستانم خراج کہ زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو ہمچوں زناں حلہ در تن کنم بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا ہم ز صد گونہ آز و ہواست ولیکن خزینہ نہ تنہا مراست

خزائن پُر از بہرِ لشکر بود نہ از بہرِ آئین و زیور بود

سپاہی کہ خوشدل نباشد ز شاہ ندارد حدودِ ولایت نگاہ

چو دشمن خرِ روستائی برد ملک باج و دہ یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطاں خراج چہ اقبال بینی دراں تخت و تاج

مروت نباشد بر افتادہ زور برد مرغِ دوں دانہ از پیشِ مور

رعیت درخت است اگر پروری بکامِ دلِ دوستاں برخوری

بہ بیرحمی از بیخ و بارش مکن کہ ناداں کند حیف بر خویشتن

کساں برخورند از جوانی و بخت کہ بر زیردستاں نگیرند سخت

اگر زیردستے بر آید ز پاے حذر کن ز نالیدنش بر خداے

چو شاید گرفتن بہ نرمی دیار بہ پیکار خوں از مسامے میار

بمردی کہ ملکِ سراسر زمیں

نیرزد کہ خونے چکد بر زمیں

## حکایت

شنیدم کہ جمشیدِ فرخ سرشت — بسر چشمۂ بر بسنگے نوشت
بدیں چشمہ چوں ما بسے دم زدند — برفتند چوں چشم برہم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور — ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنے باشدت دسترس — مرنجانش کورا ہمیں غصہ بس
عدو زندہ سرگشتہ پیرامنت — بہ از خون او کشتہ در گردنت

## حکایت

شنیدم کہ دارائے فرخ تبار — ز لشکر جدا ماند روزِ شکار
دواں آمدش گلہ بانے بہ پیش — شہنشہ برآورد تعلق ز کیش
بصحرا دراز دشمناں وار باک — کہ در خانہ باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان بدل خروش — کہ دشمن نیم در ہلاکم مکوش
من آنم کہ اسپانِ شہ پرورم — بخدمت دریں مرغزار اندرم
ملک را دل رفتہ آمد بجاے — بخندید و گفت اے نکوہیدہ راے
ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگرنہ زہ آوردہ بودم بگوش
نگہبان مرعے بخندید و گفت — نصیحت ز یار (منعم) نشاید نہفت
نہ تدبیرِ محمود رائے نکوست — کہ دشمن نداند شہنشہ ز دوست
چنانست در مہتری شرط زیست — کہ ہر کہترے را بدانی کہ کیست
مرا بارہا در حضر دیدۂ — ز خیل و چراگاہ پرسیدۂ
کنونت بمہر آمدم پیش باز — نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شہریار | کہ اسپے بروں آرم از صد ہزار
مرا گلہ بانی بعقل ست و رائے | تو ہم گلۂ خویش داری بپائے
دراں دار ملک از خلل غم بود | کہ تدبیرِ شاہ از شباں کم بود

## گفتار

تو کے بشنوی نالۂ دادخواہ | بکیواں برست کلۂ خوابگاہ
چناں خسپ کاید فغانت بگوش | اگر دادخواہی برآرد خروش
کہ نالد ز ظالم کہ در دورِ تست | کہ ہر جور کو می کند جورِ تست
نہ سگ دامنِ کاروانے درید | کہ دہقانِ ناداں کہ سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغے بدست ست فتحے بکن
بگو آنچہ دانی کہ حق گفتہ بہ | نہ رشوت ستانی و نہ عشوہ دہ
زباں بند و دفتر ز حکمت بشوئے | طمع بگسل و ہرچہ خواہی بگوئے

## حکایت

خبر یافت گردنکشے در عراق | کہ میگفت مسکینے از زیرِ طاق
تو ہم بر درے ہستی امیدوار | پس امید بر در نشیناں برآر
دلِ دردمنداں برآور ز بند | کہ ہرگز نباشد دلت دردمند
پریشانیِ خاطرِ دادخواہ | براندازد از مملکت بادشاہ
تو خفتہ خنک در حرم نیمروز | غریب از بروں گو بگرما بسوز

ستانندۂ دادِ آنکس خداست
کہ نتواند از بادشہ دادخواست

# حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی بر انگشتری — فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز — دُری بود در روشنائی چو روز
قضا را درآمد یکی خشک سال — که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین و محتاج داد
بریدند بروی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع — بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران — بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر — نپندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیرباز — بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست — اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان — نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش — که در مجلسی می سرودند دوش

# قول

مرا راحت از زندگی دوش بود    کہ آں ماہرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست    بدو گفتم اے سرو پیشِ تو پست
دمے نرگس از خواب نوشیں بشوے    چو گلبن بخند و چو بلبل بگوے
چہ می خسپی اے فتنۂ روزگار    بیاور مے لعل نوشیں بیار
نگہ کرد شوریدہ از خواب و گفت    مرا فتنہ خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطانِ روشن نفس    نہ بیند دگر فتنہ بیدار کس

## حکایت اتابک مرحوم تکلہ بن زنگی رحمہ اللہ تعالی

در اخبارِ شاہانِ پیشینہ ہست    کہ چوں تکلہ برتختِ زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس    سبق بُرد اگر خود ہمیں بود و بس
چنیں گفت یکرہ بصاحبدلے    کہ عمرم بسر رفت بیحاصلے
چو می بگذرد ملک و جاہ و سریر    نبرد از جہاں دولت الا فقیر
بخواہم بکنجِ عبادت نشست    کہ دریابم ایں پنج روزیکہ ہست
چو بشنید دانائے روشن نفس    بہ تندی برآشفت کاے تکلہ بس
طریقت بجز خدمتِ خلق نیست    بہ تسبیح و سجادہ و دلق نیست
تو بر تختِ سلطانیِ خویش باش    باخلاقِ پاکیزہ درویش باش
بصدقِ ارادت میاں بستہ دار    ز طامات و دعوی زباں بستہ دار
قدم باید اندر طریقت نہ دم    کہ اصلے ندارد دمِ بے قدم
بزرگاں کہ نقدِ صفا داشتند    چنیں خرقہ زیرِ قبا داشتند

## حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردے ز اہل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه شهر با من نماند

بسے جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگہر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم / که از غم بفرسود جان و تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست / برین عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جاے دیگر کس است

اگر هوشمند است وگر بے خرد / غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن بے خرد / که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز / باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم / که کردند بر زیر دستان ستم

که در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید نیست / که گیتی همین جاے جاوید نیست

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وے بچندین شود پایمال

وزان کس که خیرے بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگے کزو نام نیکو نماند / توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پرورے / که بیشک [illegible] کام ازانی خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار / بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشت دست / تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی گه غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

## حکایت

خدادوست نامی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای / بگنج قناعت فرو رفته پای
بزرگان نهادند سر بر درش / که در می نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کین پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز و بیرحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند ازان ظلم و عار / ببردند نامش بدی در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جائی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / ز نفرت بمن در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالارِ کشور نیم — به عزت ز درویش کمتر نیم

نگویم بفضیلت بهم بر کسے — چناں باش با من که با هر کسے

شنید این سخن عابدِ هوشیار — برآشفت و گفت اے ملک هوشدار

وجودت پریشانیِ خلق از وست — ندارم پریشانیِ خلق دوست

تو با دوستدارانِ من دشمنی — نه پندارمت دوستدارِ منی

گر افتند همیں دوستی با منت — مگر آنکه دارد خدا دشمنت

خدا دوست را گر بدرند پوست — نخواهد شدن دشمنِ دوست دوست

عجب دارم از خوابِ آں سنگدل — که شهرے بخسپند از و تنگدل

الا گر هنر داری و عقل و هوش — بفضل و ترحم میاں بند و کوش

## گفتار

مها زورمندی مکن بر کہاں — که بر یک نمط می نماند جہاں

سرِ پنجۂ ناتواں بر مپیچ — که گر دست یابد برآید بہ پیچ

مبر گفتمت پاے مردم ز جاے — که عاجز شوی گر درآئی ز پاے

دلِ دوستاں جمع بہتر که گنج — خزینہ تہی بہ که مردم برنج

مینداز در پاے کارِ کسے — که افتد که در پایش افتی بسے

تحمل کن اے ناتواں از قوی — که روزے توانا تر از وے شوی

بہمت برآر از ستیزنده شور — که بازوے ہمت بہ از دستِ زور

لبِ خشک مظلوم را گو بخند — که دندانِ ظالم بخواهند کند

ببانگِ دہل خواجه بیدار گشت — چه داند شبِ پاسباں چوں گذشت

خورد کاروانی غمِ بارِ خویش — نسوزد دلش بر خرِ پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو افتاده بینی چرا ایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت ‌‌ ‌‌ ‌‌ که سستی بود زین سخن درگذشت

## حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حال توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق ‌‌ ‌‌ ‌‌ که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل ‌‌ ‌‌ ‌‌ که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آهِ بیوه زنی ‌‌ ‌‌ ‌‌ اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت ‌‌ ‌‌ ‌‌ قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه بر کوه سبزی نه در باغ شخ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی ‌‌ ‌‌ ‌‌ ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید ‌‌ ‌‌ ‌‌ مشقت بحدِ نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه بر می رود دودِ فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ کشد زهر جائیکه تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک ‌‌ ‌‌ ‌‌ ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه ‌‌ ‌‌ ‌‌ نگه کردنِ عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحل ست ای رفیق ‌‌ ‌‌ ‌‌ نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوائی نیم روی زرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ غمِ بینوایان دلم خسته کرد

نخواهم که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم — چو ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست — که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان برند دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان

## حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود — که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده گفتش ای بوالهوس — ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار — وگرچه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ — چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون می خورد — چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرست است رنجوردار — که می پیچد از غصه رنجوردار

تنک دل چو یاران بمنزل رسند — نخسپد که واماندگان در پسند

دل پادشاهان شود بارکش — چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس ست — ز گفتار سعدیش حرفی بس ست

همینت بسندست اگر بشنوی — اگر خار کاری سمن ندروی

## گفتار

خبر داری از خسروان عجم — که کردند بر زیر دستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند　　نه آن ظلم بر روستائی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت　　جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر　　که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومے که نیکی پسندد خداے　　دهد خسروے عادل و نیک راے

چو خواهد که ویران شود عالمے　　کند ملک در پنجهٔ ظالمے

سگالند از نیکمردان حذر　　که خشم خدا ایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس　　که زائل شود نعمت ناسپاس

نه خود خوانده در کتاب مجید　　که در شکر نعمت بود بر مزید

اگر شکر کردی برین ملک و مال　　بمالے و ملکے رسی بے زوال

وگر جور در پادشائی کنی　　پس از پادشاهی گدائی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش　　چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله　　که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو　　شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد　　که با زیر دستان جفا پیشه کرد

نخواهی که نفرین کنند از پست　　نکو باش تا بد نگوید کست

## حکایت

شنیدم که در مرزے از باختر　　برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن　　نکو روے و دانا و شمشیر زن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت　　طلبگار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد　　بهر یک پسر زان نصیبے بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند ‏— به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد ازاں روزگارے شمرد ‏— بجان آفریں جان شیریں سپرد

اجل بگسلانیدش طناب امل ‏— وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آں مملکت بر دو شاه ‏— که بیحد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش ‏— گرفتند هر یک یکے راه پیش

یکے عدل تا نام نیکو برد ‏— یکے ظلم تا مال گرد آورد

یکے عاطفت سیرت خویش کرد ‏— درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و ناں داد و لشکر نواخت ‏— شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزائن تهی کرد و پر کرد جیش ‏— چناں کز خلائق بهنگام عیش

بگردوں شدی بانگ شادی چو رعد ‏— چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد ‏— که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کو یکے نامجوے ‏— پسندیده پے بود و فرخنده خوے

ملازم بدلدارئ خاص و عام ‏— ثناگوے حق بامداداں و شام

دراں ملک قاروں برفتے دلیر ‏— که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد برایام او بر دلے ‏— بگویم که خارے که برگ گلے

سر آمد بتائید ملک از سراں ‏— نهادند سر بر خطش سروراں

دگر خواست کافزوں کند تخت و تاج ‏— بیفزود بر مرد دهقاں خراج

طمع کرد در مال بازارگاں ‏— بلا ریخت بر جان بیچارگاں

نگویم که بدخواه درویش بود ‏— حقیقت که او دشمن خویش بود

بامید بیشی نداد و نخورد ‏— خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آں زر از گربزی ‏— پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر  که ظلم است در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت  زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت  بناکام دشمن برو دست یافت
ستیزِ فلک بیخ و بارش بکند  سمِ اسپِ دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت  خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا  که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کافِ کن  نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بر آن نیکمرد  تو بر خور که بیداد گر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست  که در عدل بود آنچه در ظلم جست
ازین رسمِ بد ماند از آن نام نیک  بدان را نباشد سرانجام نیک

## حکایت

یکی بر سرِ شاخ و بن می برید  خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می کند  نه با من که با نفسِ خود می کند
نصیحت بجاست اگر بشنوی  ضعیفان میفگن بکتفِ قوی
که فردا بداور برد خسروی  گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری  مکن دشمنِ خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت  بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار  که گر افگنندت شوی شرمسار
که زشت است در چشمِ آزادگان  بیفتادن از دستِ افتادگان
بزرگانِ روشندلِ نیکبخت  بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنبالۂ راستان کج مرو　　وگر راست خواہی ز سعدی شنو

## صفت جمعیت اوقات درویش راضی

مگو جاہے از سلطنت بیش نیست　　کہ ایمن‌تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند　　حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تہیدست تشویش نانے خورد　　ملک ہم بقدر جہانے خورد
گدارا چو حاصل شود نانِ شام　　چنان خوش بخسپد کہ سلطانِ شام
غم و شادمانی بسر میرود　　بمرگ این دو از سر بدر میرود
چہ آنرا کہ بر سر نہادند تاج　　چہ آنرا کہ بر گردن آمد خراج
اگر سر فرازے بکیوان برست　　وگر تنگدستے بزندان درست
در آندم کہ اجل برسرِ ہر دو تاخت　　نمی شاید از یکدگرشان شناخت

## حکایت

شنیدم کہ یکبار در دجلۂ　　سخن گفت با عابدے کلۂ
کہ من فرِّ فرماندہے داشتم　　بسر بر کلاہِ مہے داشتم
سپہرم مدد کرد و نصرت وفاق　　گرفتم بباز وے دولت عراق
طمع کردہ بودم کہ کرمان خورم　　کہ ناگہ بخوردند کرمان سرم
بکن پنبۂ غفلت از گوشِ ہوش　　کہ از مردگان پندت آید بگوش

## در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش　　نورزد کسے بد کہ نیک آیدش

شر انگیز هم در سر شر رود | چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست | چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی | که نفع است در آهن و سنگ روی
چنین آدمی مرده به ننگ را | که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است | که دد ز آدمی زادهٔ بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد | نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو | پیاده برو زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت | کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش | که بد مرد را نیکی آمد به پیش

## حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجز تر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم بیکوی کاشتی | ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی | که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه | بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق | دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار | چه تخم افگنی بر همان چشم دار

## حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را | بپرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب ماند سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار | مکن دست ازین پیر دهقان بدار
که خلقی بدو تکیه دارند و پشت | روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی | که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار و دلها بداغ تو ریش | که روزی ببین آیدت خیر پیش
نخفتست مظلوم از آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی | بر آرد ز سوز جگر یاربی
بسودا چنان بروی افشاند دست | که حجاج را دست حجت ببست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پرده کس بهنگام جنگ | که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیر مردان درشت | چو با کودکان بر نیائی بمشت
شنیدم که نشنید و خونش بریخت | ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگے دران فکرت آنشب بخفت | بخواب اندرون دید درویش گفت
دمے بیش بر من سیاست نراند | عقوبت برو تا قیامت بماند

## حکایت

یکے پند میداد فرزند را | نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر خردگان ای پسر | که یک روزت افتد بزرگی بسر
نمی ترسی اے کودک کم خرد | که روزے پلنگیت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود | دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکے مشت زور آوران | نکردم دگر زور بر لاغران

## گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخ ست دفع مرض

## حکایت درین معنی

یکے را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش درانداخت ضعف جسد — که می برد بر زیردستان حسد

که شاه ار چه بر عرصه نام آور است — چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است

ندیمی زمین ملک بوسه داد — که عمر خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دم است — که از پارسایان چنو کم کس است

نبردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعایی برین — که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم — بخواندند پیر مبارک قدم

بگفتا دعایی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت — به تندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر — ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند — اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی

ببایدت عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم حق است اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — به داور برآورد دست نیاز

که ای برفرازنده آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست — که رنجور افتاده برپای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید — چو طاووس چون رشته در پا ندید

بفرمود گنجینه و گوهرش / فشاندند در پای و زیر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت / ازانجمله دامن بیفشاند و گفت
مرو باسر رشته بار دگر / مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای / که یکبار دیگر نه لغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راست است / نه هر بار افتاده برخاست است

## گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

## حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد پس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدندش میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیدہ رائے کہ بخشید و خورد   جہان از پے خویشتن گرد کرد
درین کوشش تا با تو ماند مقیم   کہ ہرچہ از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجہ بر بستر جان گداز   یکے دست کوتاہ و دیگر دراز
دران دم ترا می نماید بدست   کہ دہشت زبانش ز گفتن ببست
کہ دستی بجود و کرم کن دراز   دگر دست کوتہ کن از ظلم و آز
کنونت کہ دستست خارے بکن   دگر کے برآری تو دست از کفن
بتابد بسے ماہ و پروین و ہور   کہ سر بر نداری ز بالین گور

## حکایت

قزل ارسلان قلعہ سخت داشت   کہ گردن بالوند بر می فراشت
نہ اندیشہ از کس نہ حاجت بہیچ   چو زلف عروسان رہش پیچ پیچ
چنان نادر افتادہ در روضہ   کہ بر لاجوردی طبق بیضہ
شنیدم کہ مردے مبارک حضور   بنزدیک شاہ آمد از راہ دور
حقائق شناسے جہاندیدۂ   ہنرمندے آفاق گردیدۂ
قزل گفت چندان کہ گردیدۂ   چنین جائے محکم کجا دیدۂ
بخندید کین قلعہ خرم ستے   ولیکن نہ پندارمش محکم ستے
نہ پیش از تو گردنکشان داشتند   دمے چند بودند و بگذاشتند
نہ بعد از تو شاہان دیگر برند   درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن   دل از بند اندیشہ آزاد کن
چنان روزگارش بکنجے نشاند   کہ بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از ہمہ چیز و کس   امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد ہشیار دنیا خس ست
کہ ہر مدتے جائے دیگر کس ست

## حکایت

چنین گفت شوریدۂ در عجم　بکسری کہ اے وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندے و بخت　ترا چون میسر شدے تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری　نماند مگر آنچہ بخشی بری

## حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد　پسر تاج شاہی بسر بر نہاد

بتربت سپردندش از تاج و گاہ　نہ جاے نشستن نہ آماجگاہ

چنین گفت دیوانۂ ہوشیار　چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زہے ملک و دوران سر در نشیب　پدر رفت و پاے پسر در رکیب

چنین ست گردیدن روزگار　سبک سیر بدعہد ناپایدار

چو دیرینہ روزے سرآورد عہد　جوان دولتے سر برآرد ز مہد

منہ بر جہان دل کہ بیگانہ ایست　چو مطرب کہ ہر روز در خانہ ایست

نہ لائق بود عیش با دلبرے　کہ ہر بامدادش بود شوہرے

نکوئی کن امسال چون دہ تراست　کہ سال دگر دیگرے دہ خداست

## حکایت

بزرگے جفا پیشہ در حد غور　گرفتے خر روستائی بزور

خران زیر بار گران بے علف　بروزے دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفلہ را روزگار　نہد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خود پرست — کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت بیدادگر شهریار

پیاپی بدنبال صیدی براند — شبش در گرفت از حشم دور ماند

بتنها ندانست روی و رهی — بینداخت ناکام غضب در دهی

غنی دید پوینده کارگر — توانا و زورآور و باربر

یکی مرد گرد استخوانی بدست — چنان میزدش کاستخوان می شکست

شهنشه بر آشفت و گفت ای جوان — ز صد رفت جورت برین بیزبان

چو زورآوری خودنمائی مکن — بر افتاده زورآزمائی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول — یکی بانگ بر پادشه زد بهول

که بیهوده مگر نقم این کار خویش — برو چون ندانی پس کار خویش

بسا کس که پیش تو معذور نیست — چو وا بینی از مصلحت دور نیست

ملک را درشت آمد از وی خطاب — بگفتا بیا تا چه بینی صواب

که پندارم از عقل بیگانهٔ — نه مستی همانا که دیوانهٔ

بخندید و گفت ای ترک نادان مجوش — مگر حال خضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست — چرا کشتی ناتوانان شکست

جهان جوی گفت ای تنگ‌کاسه مرد — چه دانی که خضر آن بلی چه کرد

در آن بحر مردی جفا پیشه بود — که دلها از و بحر اندیشه بود

جدا از کردار او پر خروش — جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آنرا ز بهر مصالح شکست — که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در حرز تست — از آن به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر — که پس حق بدست منست ای امیر

نه از جهل می بشکنم پای خر | که از جور سلطان بیدادگر

خر این جایگه ننگ و تیمار کش | از آن به که بینش بملک بار کش

تو آن را نگوئی که کشتی گرفت | که چون تا ابد نام زشتی گرفت

تفو بر چنان ملک و دولت که راند | که شنعت برو تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد | نه بر زیردستان درویش کرد

که فردا در آن محفل نام و ننگ | بگیرد گریبان درویشش بچنگ

نهد بار اوزار بر گردنش | نیارد رسد از عار بر کردنش

گرفتم که خر بارش اکنون کشد | در آن روز بار خران چون کشد

گر انصاف پرسی بد اختر کسست | که در راحتش رنج دیگر کسست

همین پیچ روزیش تنعم بود | که شادیش در رنج مردم بود

اگر برنخیزد به آن مرده دل | که خسپند از و مردم آزرده دل

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | به پشت اسپ و سر بر نمدزین بخفت

همه شب ز بیداری اختر شمرد | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب بزک تاختند | سحرگه پی اسپ بشناختند

بران عرصه بر اسپ دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین

بزرگان نشستند و خوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب در نهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود جستند و بستند سخت | بخواری فگندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر تیز | ندانست بیچاره روی گریز

شمرد آندم از زندگی آخرش ‏— بگفت آنچه گردید در خاطرش

نه بینی که چون کارد بر سر بود ‏— قلم را زبانش روان تر بود

چو دانست کز غصه نتوان گریخت ‏— بنا باکی او تیر ترکش بریخت

سر نا امیدی بر آورد و گفت ‏— شب گور در ده محالست خفت

زنا مهربانی که در دور تست ‏— همه عالم آوازهٔ جور تست

نه من کردم از دست جورت نفیر ‏— که خلقی ز خلقی بیکی کشته گیر

عجب گر منت بر دل آمد درشت ‏— بکش گر توانی همه خلق کشت

و گر سخت آمد نکوهش ز من ‏— بانصاف بیخ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم بر گشتن ست ‏— نه بیچاره بیگنه کشتن ست

چو بیداد کردی توقع مدار ‏— که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپدت دیدگان ‏— نخفته ز دستت ستمدیدگان

بدان کس ستوده شود پادشاه ‏— که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن ‏— پس چرخه نفرین کنان پیره زن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش ‏— ز سرمستی غفلت آمد بهوش

در آن دم که طالع نمودش بهی ‏— مهی را ببخشید فرماندهی

بیاموز تا از عاقلان عقل و خوی ‏— نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست ‏— هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند ‏— ملامت کنان دوستدار تواند

ترشروی بهتر کند سرزنش ‏— که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست ‏— و گر عاقلی یک اشارت بست

# حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود — ز گردن کشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعت است — ز زندان نترسم که یکساعت است
همان دم که در خفیه این راز رفت — حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد — نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام — بگفتا بخسرو بگوی ای غلام
که دنیا همی ساعتی بیش نیست — غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم — نه گر سر بری بر دل آید غمم
تو اگر سپاهست و فرمان و گنج — مرا اگر عیالست و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم — بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز — تن خویشتن را بآتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند — به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آئین نهاد — که گویند لعنت بر آن کین نهاد
وگر سر برآید خداوند زور — نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دل تنگ روی از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقائق شناس — ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بینوایی ندارم غمی　　که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی برم ور ستم　　گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت　　گرت نیک روزی بود خاتمت

## حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت　　نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت　　که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار　　دلش محنت آلود و تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش　　گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق　　فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی　　که کس دید ازین صعب‌تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره　　مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این　　برهنه من و گربه را پوستین
دریغ از فلک شیوه ساختی　　که گنجی بدست من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی　　ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که وقتی زمین میشکافت　　عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته　　گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز　　که ای خواجه با بینوائی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل　　شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار　　که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد　　غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بیرای و تدبیر و هش — بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بندهٔ بار بر سر برد — وگر سر باوج فلک بر برد

در آن دم که حالش دگرگون شود — بمرگ این نفس هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک — جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت — بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم — که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت — که سعدی دُر افشاند گر زر نداشت

## حکایت

حکایت کنند از جفا گستری — که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا — بشب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران — منه با وی ای خواجه حق در میان

حقت گفتم ای خسرو نیک رای — توان گفت حق پیش مرد خدای

بمرد نادان نریزم علوم — که ضایع کنم تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندم — برنجد بجان و برنجاندم

ترا عادت ای پادشه حق رویست — دل مرد حق گوی ازینجا قویست

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان     برنجد که دزد است و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد     که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس     خداوند را فضل و منت سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت     نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند     ولے گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت     خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد     قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب     عبادت قبول و دعا مستجاب

## گفتار

همی تا بر آید بتدبیر کار     مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست     بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند     بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز     که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورد و نوش     چو دستش نشاید گزیدن ببوس

بتدبیر رستم در آید به بند     که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست     پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسے     که از قطره سیلاب دیدم بسے

مزن تا توانی بر ابرو گره     که دشمن اگر چه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش     کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر     که نتوان زد انگشت با نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد — نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر جنگ — بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست — حلال ست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ — وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار — ترا قدر و هیبت شود یکهزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست — که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن در آمد بعجز از درت — بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد — که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد روئین ز پای — جوانان بشمشیر و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی کز آنان که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد — بتنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش — وگر در میانی لباس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بشوکت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راند — سرپنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفگن علم — که بازش نیاید جراحت بهم

سپه در قفای هزیمت مران ・ نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ ・ بگیرند گردت به ژوبین و تیغ

به دنبال غارت نراند سپاه ・ که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار ・ به از جنگ در حلقهٔ کارزار

## گفتار اندر نواخت لشکریان

دلاور که باری تهور نمود ・ بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک ・ ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار ・ که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس ・ نه آنگه که دشمن فروکوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد ببرگ ・ چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال ・ بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر ・ چو لشکر دل آسوده باشد و سیر

بهای سر خویشتن میخورد ・ نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ ・ دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چه مردی کند در صف کارزار ・ چو دستش تهی باشد و کار زار

## گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست ・ هژبران بناورد شیران فرست

برای جهان‌دیدگان کار کن ・ که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن ・ حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانانِ پیل افگن و شیر گیر — ندانند دستانِ روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد — که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانانِ شایسته و بخت ور — ز گفتارِ پیران نه پیچند سر
گرت مملکت باید آراسته — مده کارِ معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسے — که در جنگها بوده باشد بسے
نتابد سگِ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخچیر و آماج و گوے — دلاور شود مرد پرخاش جوے
بگرمابه پرورده و عیش و ناز — برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشتِ زین — بود کش زند کودکے بر زمین
یکے را که دیدی تو در جنگ پشت — بکُش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مردِ شمشیر زن — که روز وغا سر بتابد چو زن

## حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزندِ خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آبِ مردانِ جنگی مریز
سوارے که بنمود در جنگ پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت
تهور نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقۂ کارزار
دو همجنس و همسفرۂ و همزبان — بکوشند در قلبِ هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگالِ دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت بجائے غنیمت شمار

## گفتار

دو تن پرورای شاه کهتر نواز — یکی اهل بازو دوم اهل راز
ز نام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ — برو گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم زن نگهدار و شمشیر زن — نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آوازِ چنگ
بسا اهلِ دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی ز دست

## گفتار

نگویم ز جنگِ بداندیش ترس — در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه بر سرِ خفته راند
زره پوش خسپند مردِ اوژنان — که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مردِ شمشیر زن — برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کارِ مردانِ کارآگه است — یزک سدِ روئینِ لشکرگه است

## گفتار

میانِ دو بدخواهِ کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز — شود دست کوتاهِ ایشان دراز
یکے را به نیرنگ مشغول دار — دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز | بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش | که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف | تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند | برآساید اندر میان گوسپند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل | تو با دوست بنشین بآرام دل

## گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی | نگهدار پنهان رهِ آشتی
که لشکر کشایانِ مغفر شگاف | نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی | که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ | بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری | بماند گرفتار در چنبری
وگر کشتی این بندیِ ریش را | نبینی دگر بندیِ خویش را
نترسد که دوراتش بندی کند | که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر | که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری | چو نیکش بداری نهد دیگری
وگر خفیه ده دل بدست آوری | ازان به که صد ره شبیخون بری

## گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار | ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش ‌‌ ‌ چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

بد اندیش را لفظ شیرین مبین ‌ ‌ ‌ که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد ‌ ‌ ‌ که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر ‌ ‌ ‌ که بیند همه خلق را کیسه بُر

سپاهی که عاصی شود در امیر ‌ ‌ ‌ ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس ‌ ‌ ‌ ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار ‌ ‌ ‌ نگهبان پنهان برو برگمار

نو آموز را ریسمان کن دراز ‌ ‌ ‌ نه بگسل که دیگر نه بینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار ‌ ‌ ‌ بگیری بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد ‌ ‌ ‌ ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو بر کندی از دست دشمن دیار ‌ ‌ ‌ رعیت بسامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار ‌ ‌ ‌ بر آرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند ‌ ‌ ‌ در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر درست ‌ ‌ ‌ که هنباز دشمن بشهر اندرست

بتدبیر جنگ بد اندیش کوش ‌ ‌ ‌ مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی ‌ ‌ ‌ که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که باشرقیان حرب داشت ‌ ‌ ‌ در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد ‌ ‌ ‌ چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست ‌ ‌ ‌ بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری ‌ ‌ ‌ که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری بر آید بلطف و خوشی ‌ ‌ ‌ چه حاجت بتندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند　　دل دردمندان برآور ز بند

بیازو توانا نباشد سپاه　　برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار　　ز بازوی مردی به آید بکار

هرانکه استعانت بدرویش برد　　اگر بر فریدون زد از پیش برد

## باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای　　که معنی ز صورت بماند بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود　　بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل　　که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش　　بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست　　که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل　　پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست　　که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن　　که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد　　که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من　　نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست　　که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش　　که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب　　مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر　　که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر　　که باری دل خسته باشی مگر

فرو ماندگان را درون شاد کن — ز روز فرو ماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران — بشکرانه خواهنده از در مران

## گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فگن — غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت — بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افگنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد — وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک — بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش — تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر

## حکایت در ثمرهٔ نکوکاری

یکی دید در خواب صدر خجند — که خاری ز پای یتیمی بکند
همی گفت و در روضها می‌چمید — کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت چو رحمت بری

از او فتاد در دست افسانه گوی — برون رفت از آنجا چو خونابه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست — بر او گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد — ابوزید را اسپ و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم — ز خلق آبرو بیش نگهداشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگهداشتم آبروی — ز دست چنان گربزی یاوه گوی
به دو نیک را بذل کن سیم و زر — که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — به عزت کنی پند سعدی به گوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال — نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

## حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دینار ازو یادگار — خلف بود صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت — چو آزادگان دست از او برگرفت
ز درویش خالی نماندی درش — مسافر به مهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد — نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست — به یک ره پریشان مکن هرچه هست
به سالی توان خرمن اندوختن — بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب — نگهدار وقت فراخی حسیب

## مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده　　که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی　　که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن　　بزر پنجهٔ دیو برتافتن
ز دست تهی بر نیاید امید　　بزر برکنی چشم دیو سفید
اگر تنگدستی مرو پیش یار　　وگر سیم داری بیا و بیار
شنیدست در خوبرویان پیچ　　که بی هیچ مردم نیرزد به هیچ
دگر چه داری بکف برنهی　　کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی　　نگردند و ترسم تو لاغر شوی

## باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو مشفع خیر این حکایت بگفت　　ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت
پراگنده دل گشت از آن عیب گوی　　بر آشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست　　پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بحسرت نگهداشتند　　بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر　　که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند　　که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان　　نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای　　فرومایه ماند بحسرت بجای
بدنیا توانی که عقبی خری　　بخر جان من ورنه حسرت بری

## حکایت اندر رسانیدن و احسان کردن بہمسائگان

بزارید وقتی زنی پیش شوی — که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای — که این جوفروشست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس — بیکهفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن صاحب نیاز — بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه آنجا گرفت — نه مردی بود نفع ازو واگرفت
ره نیکمردان آزاده گیر — چو استادهٔ دستِ افتاده گیر
ببخشای کانانکه مردِ حق اند — خریدارِ دکانِ بی رونق اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست — کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

## حکایت

شنیدم که مردی براهِ حجاز — بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای — که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش — پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت — که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمتِ حق نه دریافتی — غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد — که ای نیکبختِ مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کردهٔ — که نزلی بدین حضرت آوردهٔ
باحسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت بهر منزلی

## حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند — که فرزندگانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش — همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست — که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست — به از صائم الدهر دنیا پرست

مسلم کسی را بود روزه داشت — که درمانده‌ئی را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری — ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین — بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفائیست در آب و آئینه نیز — ولیکن صفا را بباید تمیز

## حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود — کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که بر کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم — تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت — که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکے دست گیرم بچندین درم | کہ چندست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزے نبود | ولیکن بدستش پشیزے نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد | کاے نیکنامان آزادمرد

بدارید چندے کف از دامنش | وگر میگریزد ضمان بر منش

وزانجا بزندان درآمد کہ خیز | وزین شہر تا پاے داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس | قرارش نبود اندر یک نفس

چو باد صبا زان زمین سیر کرد | نہ سیرے کہ بادش رسیدے بگرد

گرفتند حالے جوانمرد را | کہ حاصل کنی سیم یا مرد را

بیچارگان راہ زندان گرفت | کہ مرغ از قفس رفتہ نتوان گرفت

شنیدم کہ در حبس چندے بماند | نہ شکوت نبشت و نہ فریاد خواند

زمانہا نیاسود و شبہا نخفت | برو پارسائے گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری | چہ پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا کہ اے مبارک نفس | نخوردم بحیلتگری مال کس

یکے ناتوان دیدم از بند ریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم بنزدیک دانش پسند | من آسودہ و دیگرے پاے بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد | زہے زندگانی کہ نامش نمرد

تن زندہ دل خفتہ در زیر گل | بہ از عالمے زندہ مردہ دل

دل زندہ ہرگز نگردد ہلاک | تن زندہ دل گر بمیرد چہ باک

## حکایت در معنی احسان

یکے در بیابان سگے تشنہ یافت | برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش　　چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشا　　سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد　　که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن　　کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد　　کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست　　جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی　　چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج　　نه چندانکه دینار از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور　　گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت　　که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر　　که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی　　که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام　　مکن زور بر ضعف درویش عام
نصیحت شنو مردم نیک بین　　نباشد درو هیچ دل تلخ بین
خداوند خرمن زیان می‌کند　　که بر خوشه‌چینان سر گران می‌کند
نترسد که نعمت بمسکین دهند　　وزان بار غم بر دل او نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت　　بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست　　مبادا که روزی شوی زیردست

## حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال　　بر تند خوئی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ — برو زد بسر باری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت — سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چراست — مگر می نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام — براندش بزاری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار — شنیدم که برگشت از و روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر — نه بارش رها کرد و نے بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک — مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت — برین ماجرا مدتے برگذشت

غلامش بدست کریمے فتاد — توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال — چنان شاد بودے که مسکین بمال

شبانگه یکے بر درش لقمه جست — ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را — که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره — برآورد بیخود ز دل نعره

شکسته دل آمد بر خواجه باز — عیان کرد اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوے — که اشکت ز جور که آمد بروے

بگفت اندرونم بشورید سخت — بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وے بودم اندر قدیم — خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز — کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت اے پسر جور نیست — ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تندرو مهتر بازرگان — که بردے سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری / کشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

## حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت / بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بران تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش ست / که جان دارد و جان شیرین خوش ست
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی ست / توانا تر از تو هم آخر کسی ست

## گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کادمیزاده صید / باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند ‌ ‌ ‌ ‌ که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود ‌ ‌ ‌ ‌ نیاید دگر خبث از و در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک ‌ ‌ ‌ ‌ نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ ‌ ‌ ‌ ‌ نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست ‌ ‌ ‌ ‌ بسی بر نیاید که گردند دوست

## حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در پیم پیش آمد جوان ‌ ‌ ‌ ‌ بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند ‌ ‌ ‌ ‌ که می آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر از و باز کرد ‌ ‌ ‌ ‌ چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان می دوید ‌ ‌ ‌ ‌ که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای ‌ ‌ ‌ ‌ مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش ‌ ‌ ‌ ‌ که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان ‌ ‌ ‌ ‌ نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد ‌ ‌ ‌ ‌ که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بران مرد کندست دندان یوز ‌ ‌ ‌ ‌ که مالد زبان بر پنیرش دو روز

## حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای ‌ ‌ ‌ ‌ فرو ماند در صنع و لطف خدای

که چون زندگانی بسر می برد ‌ ‌ ‌ ‌ بدین دست و پا از کجا می خورد

درین بود درویش شوریده رنگ ‌ ‌ ‌ ‌ که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد | بماند آنچہ روباہ ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاقے فتاد | کہ روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیدہ بینندہ کرد | شد و تکیہ بر آفرینندہ کرد
کزین پس بکنجے نشینم چو مور | کہ روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندے بجیب | کہ بخشندہ روزی فرستد ز غیب
نہ بیگانہ تیمار خوردش نہ دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و ہوش | ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درندہ باش اے دغل | مینداز خود را چو روباہ شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر | چو روبہ چہ باشی بوامانده سیر
چو شیران کرا گردن فربہ است | گر افتد چو روبہ سگ ازوے بہ است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن | نہ بر فضلۂ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوے خویش | کہ سعیت بود در ترازوے خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان | مخنث خورد دست رنج کسان
برو دست گیر اے نصیحت پذیر | نہ خود را بیفگن کہ دستم بگیر
خدا را بر آن بندہ بخشایش است | کہ خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر کہ مغزے در وست | کہ دون ہمتانند بے مغز و پوست
کسے نیک بیند بہر دو سرائے | کہ نیکی رساند بخلق خدائے

## حکایت عابد بخیل

شنیدم کہ مردیست پاکیزہ بوم | شناسا و رہرو در اقصاے روم
من و چند سالوک صحرا نورد | برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست | بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت | ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و لطف گرم رو مرد بود | ولی دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع | ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد | همان لطف و دوشینه آغاز کرد
یکی بذله شیرین و خوش طبع بود | که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده | که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من | مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند | نه شب زنده داران دل مرده اند
همی دیدم از پاسبان تتار | دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست | مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی باشد اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست | دم بیقدم تکیه گاه ست سست

## حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود | بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی | که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت | تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد | که باد از پیش باز ماندی چو گرد
بگفتند مردان صاحب علوم | سخنها ز حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردے چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بیگواه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وے شکوه مهیست — وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسولی هنرمند عالم بطے — روان کرد و ده مرد همراه وے

زمین مرده و ابر گریان برو — صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزلگه حاتم آمد فرود — بر آسود چون تشنه بر زنده رود

سماطے بیفگند و اسپی بکشت — بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر — بگفت انچه دانست صاحب خبر

همیگفت حاتم پریشان چو مست — ز حسرت بدندان همیکند دست

که اے بهره ور موبد نیکنام — چرا پیش از اینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب — برای شما دوش کردم کباب

که دانستم از دست باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روے و راهم نبود — جز این اسپ در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آئین خویش — که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسپ — طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طے — هزار آفرین کرد بر طبع وے

ز حاتم بدین نکته راضی مشو — ازین نغزتر ماجرا بشنو

# حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بوده است فرماندهی در یمن

ز نام‌آوران گوی دولت ربود / که در گنج‌بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی ازو در سرش

که چند از مقالات آن باد سنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد بنیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیشباز آمدش / کزو بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان / بخویشش برد آن شب جوان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل بنیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد ایدر مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده‌پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر | که فرخنده نام است و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواسته است | ندانم چه کین در میان خاسته است
گرم ره نمائی بدانجا که اوست | همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم | سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید | گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد | جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست | گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو فرمانبران دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم | نه مردم که پیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد | بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر | چرا سر نبستی به فتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بگفت ای ملک شاه با داد کیش | ازین در صفات حاتم شنو خوش
که دریافتم حاتم نامجوی | هنرمند خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش | به مردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | به شمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی | شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم | که مهر است بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه‌اش همرهند

## حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول  نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر  گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین  که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم  بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم  که مولای من بود اهل کرم

بفرمان پیغمبر پاک رای  گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ  که رانند سیلاب خون بیدریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن  مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند  بتنها و یارانم اندر کمند

همی گفت گریان بر احوال طی  بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشید آن قوم و دیگر عطا  که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

## حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد  طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر  که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود  همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی  بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست  جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر     ز دوران گیتی نیاید مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال     نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد     بسعیت مسلمانی آباد باد

سر افرازد این خاک فرخنده بوم     ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی فروے     نبردے کس اندر جهان نام طے

ثنا ماند از آن نامور در کتاب     ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست     ترا سعی و جهد از برائے خداست

تکلف بر مرد درویش نیست     وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن     ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

## حکایت در حلم پادشاهان

یکے را خرے در گل افتاده بود     ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل     فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد     سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست     نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست

قضا شاه کشور یکے تاجوے     بنخچیرگه بد بچوگان و گوے

شنید آن سخنهاے دور از صواب     نه صبر شنیدن نه روے جواب

نگه کرد سالار اقلیم دید     که پیر شه ناجائے شنید

ملک شرمگین در حشم بنگریست     که سوداے این بس مرا بهر چیست

یکے گفت شاها بتیغش بزن     که نگذاشت کس را نه دختر نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل     خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد　　فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسپ و قبا پوستین　　چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش　　عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش　　وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا　　اگر مردی احسن الی من اسا

## حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست　　در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند و بنشست مرد　　جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم　　بگفتا چه در تابت آورد خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی　　جفاهای کان شخص بدخو بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن　　یکامشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید　　بمنزل در آوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد　　بگفتا خدا روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید　　سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش　　که بی دیده را دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل　　که برگشت درویش از او تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت　　که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر کرد این شمع گیتی فروز　　بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای　　که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز　　که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی | بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دل اند | همانا کزین توتیا غافل اند
چو برگشته دولت ملامت شنید | سر انگشتِ حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دامِ تو شد | مرا بود دولت بنامِ تو شد
کسے چون بدست آورد جره باز | فرو برده چون موش دندان باز

## گفتار اندر دلداری خلقے تا رسد باہل دلے

الا گر طلبگار اہل دلی | ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام | که یکروزت افتد ہمائے بدام
چو ہر گوشه تیر نیاز افگنی | امید است ناگه که صیدے کنی
دُرے ہم برآید ز چندین صدف | ز صد چوبه آید یکے بر ہدف

## حکایت درین معنی

یکے را پسر گم شد از راحله | شبانگه بگردید در قافله
ز ہر خیمه پرسید و ہر سو شتافت | بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردمِ کاروان | شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست | ہر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
شتابان بجان طالبِ ہر کس اند | که باشد که روزی بمردے رسند
برند از برائے دلے بارہا | خورند از برائے گلے خارہا

## حکایت ہم درین معنی

ز تاجِ ملک زادهٔ در مناخ | شبے لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ | چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
همه سنگها گوش دار ای پسر | که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ | همان جا و تاریک لعل اند و سنگ
بعزت بکش بار هر جاهلی | که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوش است | نه بینی که چون بار دشمن کش است
بدرد چو گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی
گرت خاک پایان شوریده سر | حقیر و فقیر اند اندر نظر
تو هرگز نبینی شان چشم پسند | که ایشان پسندیده حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست | چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانی ست باز | که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان | که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملکزاده را در نوا خانه دست
که روزی فرج یابد از شهر بند | بلندیت بخشد چو گردد بلند
بسوزان درخت گل اندر خریف | که در نو بهارت نماید ظریف

## حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر بیاسایدش | نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش بر آورد و بر باد داد | شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد | بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاک رو | کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگی و نائی آورد پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند | که بخشند و پوشند و آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست | هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرد خواهند از ایشان منال
چو چشمان روانگه خورند از تو سیر | که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم | طلسمیست بالای گنجی مقیم
ازان سالها می بماند زرش | که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهان بشکنند | باسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش ازان کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند | بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغ ست ازین روی بر تافتن | کزین روی دولت توان یافتن

## حکایت احسان اندک و ثمره آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود | تمنای پیری بر آورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش | فرستاد سلطان بکشتن گهش
تماشا کنان بر در و کوی و بام | تکاپوی ترکان و جوش عوام

چو دید آمد آشوب درویش پیر | جوان را بدستِ خلائق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست | که بارے دل آورده بودش بدست
برآمد بزاری که سلطان بمرد | جهان ماند و خوے پسندیده برد
بهم بر همے سود دستِ دریغ | شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد ازیشان برآمد خروش | تپانچه زنان بر سر و روے و دوش
پیاده بسر تا درِ بارگاه | دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر | بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود | که مرگِ منت خواستن بر چه بود
چو نیکست خوے من و راستی | بد مرد آخر چرا خواستی
برآورد پیرِ دلاور زبان | که اے حلقه در گوش حکمت جهان
بقولِ دروغے که سلطان بمرد | نمردی و بیچاره جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشگفت | که چیزش ببخشید و چیزے نگفت
درین جانب افتان و خیزان جوان | همیرفت بیچاره هر سو دوان
یکے گفتش از چار سوے قصاص | چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کاے هوشمند | بجانے و دانگے رهیدم ز بند
یکے تخم در خاک ازان مے نهد | که روزِ فروماندگی بر دهد
جوے باز دارد بلاے درشت | عصائے شنیدی که عوجے بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست | که بخشایش و خیر دفعِ بلاست
عدو را نه بینی درین بقعه پاے | که بوبکر سعد است کشور گشاے
بگیر اے جهان تا بروے تو شاد | جهانے که شادی بروے تو باد
کس از کس بدورِ تو بارے نبرد | گلے در چمن جز رفادے نبرد

تو ئی سایهٔ لطف حق بر زمین — پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم — شب قدر را می ندانند هم

## حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

یکی دید صحرای محشر بخواب — مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش — دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ — بگردن برش حله پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد — که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت — بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست — گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی — کزو دیده ام وقتی آسایشی
چو گفتم چو حل کردم این راز را — بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایهٔ همتش — مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار — وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند — درخت برومند را کی زنند
بسی پایدار ای درخت هنر — که هم میوه داری و هم سایه ور

## گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی — ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال — که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ — بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

بر انداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران | که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست | که رحمت بر او جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ | یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکه که بر دزد رحمت کنی | بیازوی خود کاروان میزنی
جفا پیشگان را بده سر بباد | ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

## گفتار در معنی احسان با کسیکه سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد | که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن | که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان بکار خویش | گرفتند یک روز زن را بنیش
بیامد ز دکان به خانه مرد | بران بیخرد زن بسی طیره کرد
زن بیخرد بر در و بام و کوی | همیکرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش | تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند | بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق | بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده | ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار | بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد ‏ ‏ ‏ ‏ چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنائے که محکم ندارد اساس ‏ ‏ ‏ ‏ بلندش مکن ور کنی زو هراس

## گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین ‏ ‏ ‏ ‏ چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپے از گله باید گرفت ‏ ‏ ‏ ‏ که گر سرکشد باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل ‏ ‏ ‏ ‏ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

به بند اے پسر دجله گر آب کاست ‏ ‏ ‏ ‏ که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند ‏ ‏ ‏ ‏ بکش ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود ‏ ‏ ‏ ‏ نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بد اندیش را جاه و فرصت مده ‏ ‏ ‏ ‏ عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب ‏ ‏ ‏ ‏ چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیر دست ‏ ‏ ‏ ‏ قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد مے نهد ‏ ‏ ‏ ‏ ترا مے برد تا به آتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است ‏ ‏ ‏ ‏ مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجاے ‏ ‏ ‏ ‏ که توفیر ملک است تدبیر راے

# باب سوم

## حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیرے از فاریاب ‏ ‏ ‏ ‏ رسیدیم در خاک مغرب به آب

مرا یک درم بود بر داشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بران گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برائے من ای پر خرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روئے آب / خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدہوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی اے یار فرخنده رائے / ترا کشتی آورد و ما را خدائے

مرا اہل صورت بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگهداردش مادر مهرور

پس آنانکه در وجد مستغرق اند / چنین دان که منظور عین الحق اند

نگهدارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور برست / نترسد وگر دجله پهناورست

تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تر دامنی

## گفتار اندر معنی فنای موجودات باکبریای باری عزاسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس / ولے خرده گیرند اہل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی اے هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمی زاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند ازان کمتر اند / که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج | بلند است گردون گردان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتاب است یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد | جهان سر بجیب عدم درکشد

## حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخچیرزن | غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه | یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید | پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی | بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید | بلرزیدی از بادشاهی چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم | ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده اند | که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران | که سعدی نگوید مثالی بران

## حکایت کرم شبتاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکے گفتش ای مرغک شب فروز | چه بودت که دیگر نیائی بروز
ببین کاتشین کرمک خاکزاد | جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم | ولے پیش خورشید پیدا نیم

## حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفرالله

ثنا گفت بر سعد زنگی کسے | که بر تربتش باد رحمت بسے
درم داد و تشریف و بنواختش | بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر | بشورید و برکند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت | که برجست و راه بیابان گرفت
یکے گفتش از همنشینان دشت | چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جاے | نبایستے آخر زدن پشت پاے
بخندید کاول ز بیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید
باخر ز تمکین الله و بس | نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

## باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهان گرد را
سکونے بدست آور اے بی ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می پروری می کشی
خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند
کسے سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است | برین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه | بدست آرد از معرفت توشه
بر آنان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی | که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز | که در شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها | کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد | توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک | نشاید پرید از ثری تا فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن | پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر | نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت | تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی | چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس | تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبار آز | بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی | که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ | تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید | دگر بانگ بر زد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری | تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر | چو خر با انجیل عیسی مخر
نگر می ندانی که دد را و دام | نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش — بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری — بدامش درافتی و تیرش خوری

## باب ہفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوے — نه در اسپ و میدان و چوگان و گوے
چو با دشمنِ نفس هم خانهٔ — چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چو تو دشمن ندارد غمے — که با خویشتن بر نیائی همے
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب — بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز — درین شهر کبرند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حُر — هوا و هوس رهزن و کیسه بُر
چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم و رائے تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نه بینی که شب دزد و اوباش و خس — نگردد بجائیکه گردد عسس
رئیسے که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسے — که حرفے بس ار کار بندد کسے

## حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد — مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود می‌کنی — وگر نیک مرد است بد می‌کنی
ترا هر که گوید فلان کس بد است — چنین دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان — وزین فعل بدے ترا در میان
بد گفتن خلق چون دم زدی — اگر راست گوئی سخن هم بدی

## حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز — بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن — مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود — نخواهد بجاه تو اندر فزود

## حکایت

کسی گفت پندارم این طیبت است — که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش — شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی — که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند — ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه می‌خواهد آن ساده مرد — که دیوان سیه کرد و چیزے نخورد

# باب هشتم در شکر

## حکایت

جوانے سر از راے مادر بتافت ‌‌ دل دردمندش بآذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد ‌‌ که اے سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد ‌‌ که شبها ز دست تو خوابم نبرد

در مهد نیروے حالت نبود ‌‌ مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی کزان یک مگس رنجه ‌‌ که امروز سالار سرپنجه

بجاے شوی باز در قعر گور ‌‌ که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ ‌‌ چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه ‌‌ نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردے که با دیده ‌‌ وگرنه تو هم چشم پوشیده

معلم نیاموختت فهم و راے ‌‌ سرشت این صفت در وجودت خداے

گرت منع کردی دل حق نیوش ‌‌ حقت عین باطل نمودی بگوش

## گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

به بین تا یک انگشت از چند بند ‌‌ باقلیدس صنع در هم فگند

پس آشفتگی باشد و ابلهی ‌‌ که انگشت بر حرف صنعش نهی

تامل کن از بهر رفتار مرد ‌‌ که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بے گردش کعب و زانو و پاے ‌‌ نشاید قدم برگرفتن ز جاے

ازان سجده بر آدمی سخت نیست ‌‌ که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره در یک دگر ساخته‌ست — که گل مهرهٔ چون تو پرداخته‌ست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی — زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز — جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهائم بروی اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری — که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر — فرفته مشو صورت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ — مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس — بدوزند نعمت بمیخ سپاس

## گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار — همی گسترد بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ — وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند — که تخم تو در خاک می‌پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش — که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام — تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا — رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست — ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند　　قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک　　زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت　　که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد　　بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس　　که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش　　که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک　　که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکے گفته اند　　ز بیور هزاران یکے گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوے　　براهے که پایان ندارد مپوے

## گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد　　پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیرے رسد　　کے از بنده خیرے بغیرے رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد　　ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست　　که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز　　گر این در نکردی بروے تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود　　درین جود بنهاد و در وے سجود

وگرنه کے از دست جود آمدے　　محالست کز سر سجود آمدے

بحکمت زبان داد و گوش آفرید　　که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتے　　کس از سر دل کے خبر داشتے

وگر نیستی سعی جاسوس گوش　　خبر کے رسیدے بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد
ترا سعی و ادراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بروند
ز سلطان به سلطان خبرها برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست
از آن در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستان‌بان بایوان شاه
بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

## باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی
بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده‌تر
تهیدست را دل پراگنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

## حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر نه ای نیک رای
که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته‌ام
که گوئی بگل در فرو رفته‌ام

بدو گفت دست از جهان برگسل ــ که پایت قیامت برآید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای ــ در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل برگذشت ــ مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط آنگه از من رمیدن گرفت ــ که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر ــ که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم ــ که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس ــ گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانیکه دیگر بغیب اندرند ــ بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت ــ بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان ــ که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم ــ نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم ــ ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار ــ که کاری نکردیم و شد روزگار

## گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر ــ که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن ــ چو میدان فراخ است گوئی بزن

من این روز را قدر نشناختم ــ بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود ــ که هر روزی از وی شبی قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار ــ تو میرو که بر باد پایی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست ــ نیاورد خواهد بهای درست

بگیتی بتر زین نباشد بدی — جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ — سپهرم بود کهترین پایهٔ

اگر تاج بخشی سر افرازدم — تو بردار تا کس نیندازدم

## حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم — مناجات شوریدهٔ در حرم

که میگفت با حق بزاری بسی — میفگن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان یا بران از درم — ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم — فرومانده با نفس اماره ایم

نمی تازد این نفس سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور — نبرد پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بیمثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیرزن — که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نوخاسته

که ما را درین ورطهٔ یک نفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امیدست از آنانکه طاعت کنند — که بیطاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار

بپیران پشت از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا

کہ چشمم ز روے سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هواے تو نیست — وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعے بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس ست — گدا را ز شاه التفاتی بس ست

مرا گر بگیری بانصاف و داد — بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم — که صورت نه بندد دری دیگرم

ور از جهل غائب شدم روز چند — کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی — چه قوت کند با خدایے خودی

نه من سر ز حکمت بدر میبرم — که حکمت چنین میرود بر سرم

تمام شد

در مطبع ریجنل پریس باهتمام چاند نراین ماهر طبع شد

## Chapter VIII.

سپر پنجه Strong.
پند Fat ; grease.
نحل Honey.
زمي Short of ' زمین '
سامان هوش Here, heart.
دراک Grasping keenly.

## Chapter IX.

برگ Provision.
مینو Paradise.
دست و پا زدن To make great efforts.
سپیده Means whiteness of the hair.
تفرج کناں Enjoying the sight.
فصل Means the full span of life.
روح پرور Exhilerating.
برق یماں A sure indication of rain.
فراغ To be free.
درباختم Left.
بخاک دست درمالید For prayers.
دفتر Paper etc. for writing.
الو Same as خداوند.
اولالعزم High spirited—firm in faith.
یکسو نشستن To keep aloof.
عنصري Was a poet in the time of Sultan Mahomed Ghazi.

---

## Chapter X.

مناجات Prayer.
لبیک ' Here am I ' utter by pilgrims of Mecca when proceeding towards the shrine.
یثرب Another name for Medina.
مدفون یثرب The Prophet.
شهادت Uttering the phrase اشهدلاالهالاالله و محمدرسول الله

---

Printed by S. Abdul Majid, Upper India Press, Allahabad.

## CHAPTER III.

فاریاب A city.

سیاهاں Sailors; the inhabitants of the western states are dark-complexioned.

تاخدا Short of تار خدا.

جفت Ref. to پیر فاریابی.

اهل صورت Worldly wise.

ابدال God's people or ministers, 70 in number.

وجد Ecstasy of the soul.

تردامن Sinful.

پیچ پیچ Maze; zigzag—opposite of براست.

اهل قیاس Philosophers.

سلطان عزت God.

قباه The final ه is superfluous.

ترکش کش Here, hondsome.

پیغوله Cavity; hollow.

راغ Expanse.



## CHAPTER VI.

سدرةالمنتهی A tree on the 7th heaven, the seat of Gabriel.

وقید Fuel.

هل A particle of interrogation—the Phrase means 'If there is anything yet.'

عیسی Here, the soul or the higher self.

خر Means the body.

انجیل The Bible.

## CHAPTER VII.

سام Father of زال father of Rustum.

حر Free.

حرفی A little mention.

پوستین Fault-finding.

زم زدن to be forward.

هم Short of تاهم.

طیب Jolly.

نظامیه Name of a school in Bagdad.

اورار Allowance.

تلقین Instruction.

تکرار Repetition.

شوریدہ رنگ Wild with surprise.

شل Reduced to a skeleton.

تہلیل To utter لاالٰہ‌الااللہ.

یذلہ Same as لطیفہ.

تصحیف To cross off.

حاتم Well-known for his generosity, was the son of Abdullah.

نیسان Name of a month of the rainy season.

ھمتا Equal.

زندہ رود A stream in Ispahan.

صاحب حجز The Prophet.

مرید Sage.

دلدل Name of a camel on which Ali used to ride.

طے Appellation of Hatim's clan.

باد سنج Vain.

برپاے جستن To be in the excess of mirth.

بشیر ونذیر Giver of good news and creating panic ; these are the attributes of the Prophet.

بیدریغ Without unction.

احسن الی من اسا Do good to one who has done evil to thee.

پوشیدہ چشم Blind.

دیدہ باز کرو ۔e. ۃ۔ دیدہ بر کرد.

حمام Arab pigion.

راحلہ An animal that carries load ; camel.

ساروان Camel driver.

مناخ the place where a camel sits.

لاخ A particle denoting ' place.'

تلخ عیش An indigent wretch.

دامن کشاں Strutting.

زہرہ Courage or hardihood.

چشمارو Something which cures the eyesore or dispels the effects of an evil eye.

عوج Grandson of Adam. He was up to his waiste in water at the *time of Nooh's storm.* He pulled out a mountain to kill the army of Moses. By God's order *Hud hud* pierced a hole into it and the mountain formed a millstone round his neck. Moses hit him with his rod on the ankle and he was dead.

شب‌قدر The *most* auspicious of all nights when prayers are readily accepted.

حطب Dry wood.

لانہ Hornet's nest.

پیرزہ Ref. to Firdausi.

زباں‌داں Poet.

صاحبدل Bold.

درگل فرو ماند Was helpless.

دانگ Quarter rupee.

لاینصرف In grammar, a word that cannot be inflected.

حلقه بردر نزد Did not knock at the door that it might be opened.

زیں نهادن To get the upper hand.

ابرزید An expert in chess.

فرزیں Vizier (chess).

یکره At once.

باددست Spendthrift.

خرمن سوختن To ruin one's self.

دیو سفید A demon whom Rustum put to death in Mazandaran.

بے هیچ Destitute.

بانو Mistress of the house.

بکف برنهي Spend.

رگ غفت Got unnerved.

مناع One who prevents too much.

جو فروش گندم نما Hypocrite.

مشتري Buyer.

گرم‌رو Energetic ; clever.

هاتف Messenger of heaven.

نزل Light refreshments.

الف Thousand.

در رزق زدن To search one's livelihood.

صائم‌الدهر One who always observes fast.

تنگ مایه Having scanty means.

زهے An interjection of admiration.

دل زنده One who is constantly alive to the presence of God.—Opp. to دل مرده.

رمق Remnant of life.

قنطار Here, plenty.

دست رنج Manual labour.

خوشه چین Beggar.

خیره Wrath.

کوته نظر Miser.

زحیر Reproof.

عطارد Also called منشي فلک

قلم در سیاهي نهادن To strike out a thing.

بارگیر Conveyance ; a collective term.

شبلي Name of a dervish.

لعبت Child's play.

جوزا One of the signs of the zodiac ; twine.

سقمونیا Name of a medicine.

پرویزن Scene.

خاتم Last moment.

مشتزن Same as پهلوان.

تره Vegetables.

پوستین Kind of dress.

عظام Bone.

خسک A three cornered hook thrown in the path of the enemy.

اسفندیار Name of king killed by Rustum.

قلب Centre of an army ; also heart.

مفر Place of refuge.

از هم دست دادن To be lost or scattered.

میغ Cloud.

زوبین A weapon.

دست به تیغ بزدن To prepare for a fight.

پیران بسیارفن Experienced old men.

در جنگ پشت دیدن To fly from the battlefield.

گرگین Name of a giant of Iran.

دائرۂ چنگال i. e. hand.

غنیمت Spoil.

قلم و تیغ در زدن To practice with the pen and the sword.

نیزک Vanguard of an army.

کوتاہ دست Helpless.

مغفر Helmet.

جان بردن To be safe.

حلقوم Throat pipe.

همباز Same as انباز partner.

بهمن Name of Asfandayar's son.

همت خواستن To crave the assistance of.

فریدون A king who killed *Zuhak*.

از پیش برد Was the first to attack.

---

## CHAPTER II.

صدر Lord.

خجند A town in Mavara-ul-nahar.

ابن السبیل Traveller.

نعم Yes.

آزرپرست Fire-worshipper.

سروش Angel ; here, Gabriel.

تفسیر Interpretation.

کلاہ Top.

کرمان Name of a territory.

دد Brute.

دداب Beast.

گرد بروں To prevail.

نیک محضر Good.

گز A plant that thrives on the bank of rivers.

زقوم A thorny plant.

خر زہرہ A kind of tree.

حجاج یوسف i. e. حجاج بن یوسف Was a nobleman and a tyrant.

روز پسین Day of judgment.

پاک اندروں Here means Darvish.

سودا Madness.

دست افشاند Got out of temper.

نطعش بیندازد It was the custom in ancient days that when an execution was ordered the floor was covered with dust so that it might not be stained with blood.

بسر افتادن To come to naught ; to end.

درک A kind of needle having a sharp point at either end.

بیندق Foot (chess).

مبارک دم True and sincere.

رکعت To stand once in prayer.

دامن افشاندن To abandon ; to give up.

زیر لب گفتن To whisper softly.

پروین A constillation of seven stars.

الوند A mountain.

مبارک محضر Of handsome appearance.

البر سلان Name of king.

اماج گاہ Target.

سبک سیر Swift-footed

خدا Means lord or master,

غور Name of a city.

تیمارکش One who is in suffering.

اوزار pl. of ورز sin.

نیرکس Same as جاسوس spy.

موج لشکر Exasperation of the army.

نفرین Opposite of تحسین.

خلافت To supply the place of.

مامون Son of Haroon Rashid, one of the Khulafai Abbasia.

عناب A kind of fruit, red in colour.

قوس قزح Rainbow.

شوریده Insane ; mad.
تکله Name of a well-known king of Shiraz.
زنگي Name of Abu Bakra Bin Saad who was the patron of Saadi.
سبق برده Surpassed ; excelled.
روشن نفس Truth-teller.
دلق Same as خرقه the dress of a 'faqir.'
طامات Nonsense talk ; trifles.
پایاب Opposite of غرقاب.
دست یافت Got the upper hand,
عجم All else beyond Arabia.
پاکباز True lover.
سر پنجگي Superiority.
پنجه برتافتن To injure.
خیره کش Despot ; one who oppresses the weak.
پس چرخه Behind his back,
مها The الف is تدائیه.
زرع Here, vegetation.
نخیل Date palm.
خوشید Dried up.
براید بهیچ Will slight thee.
شخ Short of شاخ.
ملخ Locust.
درماندگي Helpless position.
فقیهه One versed in the Scriptural lore.
منغض Polluted.
بوالهوس Greedy ; avaricious.
رنجور Ill ; unwell.
وامانده Lagging behind.
بارکش Sorrowful,
مظالم Pl. of مظلمه Sins.
برشکم بستة سنگ Owing to hunger
کتاب مجید Al Quran.
عام Common people.
خردله Mustard.
باختر East and West.
بحکم نظر Same as بحکم عقل.
جیش Army.
رعد Sound of lightning.
گربز Artful.
کون For کون universe.
ایمن Is the اماله of امن.
دجله River-bank.

رگ زن Surgeon.
خانِي Fountain or spring.
ایثار Sacrifice.
اپی The 'alif' is زائد (superfluous).
فتوي Religious verdict.
الا An interjection of warning cf. alack !
حصار Fort or fastness.
دستبرد Forcible possession.
خویش و تار Kith and kin.
حیف برخویش کردن To repent of one's folly.
طفلک The ک is the sign of تصغیر cf. مردک.
تطاول To exercise tyranny.
استر Opposite of ابره.
چله Sheer.
آزرهوا Desire ; want.
روستا Same as دهقان.
باج Tribute exacted by the sovereign from his subordinate chiefs.
از پا افتادن To fail ; to be reduced to a helpless position.
مسام Pl. of مسم root of the hair.
جمشید A well-known king of Ajam.
دم زدن To take rest.
پیرامن Near about.
دارا King of Iran who was killed by his own soldiers in Alexander's campaign.
گله Flock ; herd.
تماق Arrow.
کیش Cf. case.
مرغزار Lawn.
مرعي Pasture.
حضر Opposite of سفر.
کیوان Saturn on the seventh heaven.
خنک Happy.
عبدالعزیز A king famous for his justice.
جرم Pl. اجرام Body.
قضارا By chance.
بدر Full moon.
سیما Front or forehead.
هلال New moon.
تاراج Plunder.
دمع Tear.
دیرباز Long.

(S. 1.)

رود بار Name of a city.

شبان خفته و گرگ Proverbial expression.

اگر یکسواره If thou art alone without any one to look after paddle they own cause.

طریقت To purify the inner self by devotion.

نزع Last moments.

خسرو Name of Hurmuz's son who fell in love with Sheerin.

شیرویه Name of Khusro's son.

شمشیر A compound word formed from شم nail and شیر lion.

سمر Telling a story.

غربت Travel ; also poverty.

معمار Artisan

بد پروردن To nurse an evil habit.

بسی بر نیاید Not long after.

ازین جہان غربت شدن To die.

شاپور One of the servants and dependants of Khusro Purvez. In 'Burtan Qate' the name of the painter who served as mediator between Khusro and Shireen.

دم درکشید Sat idle.

برسم قلم کشیدن To dismiss ; to discharge from service.

خیل Crowd ; a large number.

سیاح One who journeys long distances.

جلاب exerting strong attractive power.

ضیف is the correllative of مہمان.

هرم Old age.

دست کدورت بہ بست Stiffened his limbs.

بےنوا Poor ; having nothing to rely on.

بذل To give away in charity.

B

قفا Back.

زادبوم Birthplace.

صنعان Name of a city.

سقلاب Is a city.

روم Also a city.

مشرف Aware and watchful.

امانت Honesty ; امانت گزار Honest or trustworthy.

همدست Partner.

سلیم Peace-loving.

معزول Having nothing to do with.

طناب Rope.

درد ناک Dreadful—the particle ناک means 'full'.

سیر Satisfied.

# BOSTAN.

## PREFACE.

بنام has یاے ابتدائیه

عزیز Supreme ; overlord.

کرس World علوی و سفلی

باز آمدی After sincere repentence.

ادیم Perfumed leather used by kings for spreading the meals.

که از دست قهرش - که has the force of استفهام انکاری.

مر اورا رسد It is fitting for him.

گلستاں کند آتشی Nimrod threw Araham into flames which were turned into a blooming garden by God.

گروهے بآتش Pharaoh and his followers went down into the Nile whence they were consigned to the fire of hill by God.

خوان نعیما A grand dinner held by rich people to which all were invited by beat of drum.

سیمرغ Same as عنقا a fabulous bird.

منی Contains یاے مصدر selfishness.

کروبی Angels of the higher order.

بر حرف انگشت نهاں To find fault with.

شیب Short of نشیب.

حسیب Another form of حساب by امالا.

محشر Doomsday.

لااحصی Refers to the Hadis لااحصی ثناء علیک

گنج قارون Here, spiritual insight.

عهدالست When God created the world He put to it the question الست بربکم (am I not your Creator ?) some of the beings answered in the negative while others did not.

قم Get up,

پی کنی Follow.

راعی Sheppherd.

---

## CHAPTER. I

تکلف Artificiality.

چه حاجت که نه کرسی آسمان This couplet is a sneer at the poet Zehir Faryabi who wrote in praise of Qazil Arsalan.

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پاے
تا بوسه بررکاب قزل ارسلاں دهد

بسراے دگر The world to come ; the world after death.
از نعمت حق بخیل است is a niggard in respect of God's gifts.
فتنه در پوستین Finding fault with.
اندر قفا Close on the heel.
در سر دارد is proud.
بارے No matter—a coll. expression.
بہر پندار خلق For the approval of the world.
نامهٔ سیاه Black record of deeds.
پاے تعابی از گل برنیاید Is stuck fast in the mire of repentance or shame.
مباح Proper in the eye of religion.
انگشت نیل کشیدن To destroy.
ازرق پیرهن Blue colour indicates the clothes of the faqir.
درخورد Fit or suitable for.
خلقان Old ; worn out.
اولو الالباب Wise men.
بگمان On mere suspicion.
طبیعت انسان نگر Does not follow their example.
درهٔ هولناک Horrible pass.
جهل وعربش بر محال نهند People won't set much value upon his claim to precedence.

اجل کائنات The noblest of creation.
سرا و ضرا Prosperity and adversity.
تیغ قهر برکشد The subject of the *verb* is God.
اشقیا *pl.* of شقی unfortunate.
پسینان Posterity.
بواقعه مثل زنند Cite it as a precedent for warning.
زمین را از آسمان The earth receives gifts from heaven.
نعوذ بالله I crave the protection of God.
بجان کندن By pressing very hard.
از میان بجهد Leaves off abruptly.
لنگر بنهد Keeps on.
مقامر Gambler.
سه شش The dice with 18 points used in gambling.
موحد One who believes in one God.
بواجب نفسی Of his own accord.

سایه پرورده Inexperienced.

سست نازه Feeble hand.

سر ملامت شنیدن is amenable to reproach.

مشغله برآرند Howl about.

در پوستین افتد Speaks ill of ; cries down.

کوته دست Inferior being.

جور شکم Hunger, thirst etc.

شکم بنده Extremely selfish.

سدرمق Just to keep body and soul together.

معدهٔ سنگی Has اضافت مقلوب.

نیک سهل The word نیک has the force of *very*.

در اُفتد Disputes with.

فرو رود نفسش Gets sick or disgusted.

شگفت Wonder.

بنیداخت Got the better of ; beat down.

آهنگ حجازی One of the soft sweet tunes.

استعداد بےتربیت One who is naturally unfit is no good for instruction.

جوهر علوی است Heavenly element.

کنعان Noah's son—Cf. پسر نوح بابدان بنشست خاندان نبوتش گم شد

ابراهیم One of the Prophets ; was a lineal discendant of Azar, an idol maker.

میان تهی Hollow within.

مصحفی در کنشت The Qooran in the temple of the Zinduq, non-Mahomedans.

بعمرے فرا چنگ ارند Obtained after life-long labour.

نفس Stands for the lower passions.

گریز Artful or cunning.

در خرمی بوسرائے Do not look for happiness where &c.,

سلاح جنگ خدا Will displease God.

شهوت حرام Opposed to شهوت حلال legitimate desires. To give up a thing to please the world and not to please God is a monstrous sin.

نگاه میدارد Wait and watch.

عامی Blind ; here, ignorant.

خداوند denotes ownership.

در حمایت یکدم Under the protection of a second, *i.e.*, we can place no reliance upon life.

که پیوندی The که is استفهامیه.

مرکن Dish of meal.

معلومی Current coin known to everybody.

فرشته Refers to Michael.

روے در فرح دارد Leads to prosperity.

سر در نشیب Leads to depression

بیلقان A city of Iran.
در زیر خاک کن Give up once and for ever.
جمع باش Be composed and calm and confident.
کمان را زه کن Be on thy alert and prepare for attack.
احدے الحسنیین One of the two advantages.
چو دل زجان برداشت Grew desperate,
چیزیکه داني که دلے painful news.
برقبول کلے داشق باشي If thou art quite sure that the king would believe thy word.
در کار گیرد سخن Thy word would have any effect.
خودرائي و نصیحت گرے The ي in خودرائي is تنکیري and that in نصیحت گرے is وحدت.
الا Alack !
خنده گرفت Set me smiling.
روده تنگ Means a contented mind.
شهوت Greed, lust.
درحال توانائي In the days of prosperity.
بد اختر Unfortunate.
مردشت is near Shirá'z.
لاجرم Necessarily.
بسر در آید Fails badly.
آهسته is opposed to شتابان.
سمند باد پا Swift-footed horse.
جوزیے مغزرا (Full construction) جوزیے مغزرا سبکساري نصیحه کند.
لوم لائم Reproach of the abuser.
سودا Concern. In what other senses is the work *Sauda* used ?
توئي Has یاے تنکیر.
مه Superior.
مه is intensive.
ماند is the aorist of ماندن.
مادر مادر Very old and decrepit.
مجازات Wordy affairs.
معاملات Practical affairs,
شب‌قدر The 27th night of the month of Ramzan, when the value of prayer for a single night is not a whit less than that offered for a thousand months.
کار اندرون دارد The heart and not the body is the seat of real worth.
غرة مشو Be not deceived.
خبث نفس Evil propensities of the lower self.
غوچ A Turkish word which means 'ram'.
در بغل نه دست Hide thy hand under the armpit.

(S. 9.)

عقد و بیع Bargain.
متردد Anxious.

(S. 10.)

جامه اش برکنند Strip him of his clothes.
یخ بستہ بود Was covered with snow.
مزید کرد Added.

(S. 11.)

درهم اُفتادند Came to grips.

(S. 12.)

خطیب One who reads a sermon.
الحان Voice.
مصلحت Expedient.

(S. 13.)

بطوع With pleasure.
مرتب داشتهام Fixed as an allowance.
برمن حیف کرد Disliked me.

(S 14.)

مشاهره Monthly allowance.
از بہر خدا Note the humour of the second phrase.

---

## Chapter VIII.

خورد و کشت Who enjoyed himself and sowed the seed of his future prosperity.
سر در سر دینار و درم The phrase سر در سر جدا کردن means to stake one's life on acquiring.
پاک بسوخت The word پاک has the force of the prefix *Pir* or through.
عمر در باخت Wasted life.
تعہد To protect.
مسلسل So on and so forth.
ضمیر Secret of the heart *Pl.* ضمائر.
سلیم Good fellow.
سر آزار دوستان دارد Does so at the expense of his friends.
امضاے کارے In the doing of a thing.
در صلح زند One who seeks peace.
خلق آزار One who injures others. In what different senses is a noun joined to a verb in the imperative used in Persian ?
برزانوزني دست تغابن Will have to repent bitterly.
هیبت Prestige.
نازل کند Would lessen.
زاهد بے علم Cf. ماتخذالله ولیا جاهلا.
زبانه Flame.

(S. 36.)

برداشت *i. e.* from the world.

(S. 37.)

فضول Extravagant talk.

(S. 38.)

مسلم Settled.

حرّاث Pl. of حارث tiller of the soil.

(S. 40)

گرفتي Conquered.

رسوم خيرات Did not abolish the charitable institutions of the former kings.

CHAPTER IV.

(S. 1.)

بعلت By reason of.

(S. 2.)

خسارت Loss.

شماتت To the pleasure and gratification of the enemy.

لاحول Short of لاحول ولاقوة الا بالله an interjection.

(S. 3.)

فضائل Accomplishments.

حظی وافر برداشت Was well up.

(S. 4.)

مناظره Discussion.

ملاحده Pl. of ملحد one who has no faith in the Scriptures.

برنیامد failed.

سپر بینداخت Gave up in despair.

(S. 5.)

سقط گوید Sould abuse.

در صاحبدل Good men will not do anything which will cause discord among them.

آزرم جوی One who seeks quarrel.

(S. 6.)

ندماے حضرت Courtiers &c.

ادب Proper etiquette.

(S. 7.)

اقرار Confession.

میا در سخن Do not interrupt.

(S. 8.)

حسن میمندي Vizier of Mahmood. Hasan was a native of Maimand in the district of Ghazni.

با مثال ما With men of our ilk.

سر خویشتن بسا بدهاند Should not bet one's head.

(S. 26.)

مضاعف Double.
مترصد فرمان Waiting for orders.
سیما Mark on the forehead.
جہانے بہم برزند Turns the whole world upside down.

(S. 27.)

فند Dodge.
دفع انداختی Made excuses.
دشوار آمد Hit hard.
متسع Spacious.
صدمت Dash.
درآویخت Grappled with.
بسرنبردی Did not vanquish.

(S. 28.)

فراغ ملک قناعت است Well-off being content.
خدمتی نکردی Did not pay thy respects.
استوار Convincing.

(S. 29.)

ذوالنون مصري One of the well-known spiritual giants, so called because once when he sat in a boat one of the crew lost a valuable pearl for which the dervish was accused of theft. Failing to satisfy them as to his innocence he prayed God and a fish came to the surface with the lost pearl.

(S. 30 )

بزہ Guilt.

(S. 31.)

مزیت Preference.
در مستبهم In the unknown destiny.
بخون خویش Is the spilling of one's own blood.

(S. 32.)

شیادے A crafty fellow.
مطلطبه Slums , dens of corruption.

(S. 33.)

از جانب خصم از قبل خصم Means
باطل نگردد Does not give way to passion.

(S. 34.)

زورق A small craft
درون کس مخراش Do not injure anybody.

(S. 35.)

بدنامی Disgrace.
دست بر سینه With folded hands.

(S. 19.)

کوتاه کن Refrain.

اتعبا, Hostilities.

عامیان The common people.

کد خدا The householder—خدا is a suffix meaning *owner*.

*Qaroon*—was the son-in-law of Moses. Taking pity on his poor condition Moses taught him the secrets of alchemy, the way of turning baser metals into gold, by which he was able to amass incalculable riches. Moses asked him to contribute *zakat* to charitable purposes, but on Qaroon's declining to do so cursed him with the result that the latter has since been sinking deeper and deeper into the earth with all his vast treasures.

(S. 20.)

آورده اند It is related.

روستا Flourishing village.

رسمی نگردد It may not become a custom.

(S. 21.)

دمار از روزگارش برآرد Kill him ; put an end to his life.

بر سر او بگرشت Came across him.

(S. 22.)

فرصت غنیمت دانستم I readily caught the opportunity.

تسلیم Submission to will.

گیری ستیز Come in conflict with.

باش Wait.

مغزش برآر Batter down his brains.

(S. 23.)

هائل Dangerous.

چندین صفت Handsome, well-built, tall and black-eyed.

فتوی Verdict ; pl. فتاوی

همچنان در فکر آن بندم I shall never forget the touching lines.

(S. 24.)

باوے غرضے بود Was hostile to.

قصاص Murder for murder.

صدقه گور پدر A humourous expression.

(S. 25.)

کریم النفس Charitably disposed.

مصادرت Ransome.

توکیل Confinement.

خطاب Means عتاب

مفتقر Very anxious.

قضا Reverse.

تقدیر خداوند تعالی Dispensation of God, the High.

(S. 10)

جامع Masjid, a place of congregation.
همت درویشانست The dervishes are always bent on doing good.
خاطرے همراه Bless me.
زیانے درآید Comes to grief.

(S. 11)

مستجاب‌الدعوة One whose prayers found ready acceptance with God.
حجاج یوسف Name of a tyrant king.
گرم تاکے بماند How long will this state of affairs continue.

(S. 12)

نیمروز i. e. در نیمروز.

(S. 13.)

خلعت Robe of honour conferred by kings.
مبر قدر خویش Do not disgrace thyself.
وجہ کفاف Means of livelihood.

(S. 14.)

پشت بدادن Fled away ; turned their back upon the king.
کار زار Fig. تجنیس.
سربنهد در عالم Will go out into the world.

(S. 15.)

دل خوش کرد was pleased with.
حرفگیران Critics.
تن درندهد Does not devote himself to.

(S. 16.)

پرخاش Attack.
وقار is opposed to ظرافت.

(S. 17.)

روزگار نامساعد Adverse times.
شماتت Taunts ; Sarcastic words.
جبانت Guilty conscience.
فراخ روی Excesses.
بسخرہ میگیرند Capture.
سابقهٔ معرفت Previous acquaintance.
معتمد علیه Confidante.

(S. 18.)

رندگان Sufis.
بازارا نیاں کاسد They got into disrepute.
الله الله Interjection expressing admiration.
از بزورے سخن پیوستم Touched upon every chord of conversation.
مونت ایام تعطیل To pay up all that was withheld in the past.
عذر جسارت خواستم Apologised for my boldness.

## CHAPTER I.

(S. 1)

از سرخون او درگزشت Gave up the idea of his execution.
روے درهم کشید Turned in anger.
چه...چه Denotes equality.

(S. 2)

تاویل Interpretation.
بجا آورد Rightly understood it.

(S. 3)

نه - نه نادان Denotes negation.
ارکان دولت Pillars of the state ; ministers.
بجان برنجیدند Were mortified.
روے درهم آوردند Drawn in order of battle.
بخون لشکرے Is the complimentary clause of وانکه بگریزد
جامهٔ زنان نپوشید Behave not like cowards.
نظر بیش کرد Appreciated him more and more.
ولیعهد Heir apparent.
بوم Opposed to هما an auspicious bird.

(S. 4)

طائفه Band.
ممتنع Impossible.
گردون Something like a modern crane to lift up heavy load.
تاخت آورد Stole a march upon.
قرص خورشید Illustrates the nature of the dream.
طوعا کرها Nolens volens.
زال Father of Rustum.

(S. 5)

چه زند Can do nothing.
شپره Bat.
که - کور بهتر که is negative.

(S. 6)

بجهان برفتند Scattered in all directions.
حلقه بگوش Loyal.
بني عمان Sons of his maternal uncle.

(S. 7)

سکان کشتي The hind part of the boat.
اعراف The middle stage between heaven and hell.
دربر In close embrace, and بردر in wait.

(S. 8)

دشمن کام One whose enemy prospers at his expense.

(S. 9)

کاربستم Acted according to.
پرائي بچنگ Get the upper hand.

تقضبان Frowning.
بیت Passing the night.
خردۂ نیسا Bits of the sky.
نزهت Elevating.
تسمت Pleasure.
تطاول High-handedness.
ربیع و خریف Spring and autumn.
در دامنم اوغند Embraced me.
فصل Chapter.
حسن معاشرت Style of living.
آداب محاورت Etiquette of conversation.
مترسلان Writers.

---

کرشمہ Graceful movement.
ارژنگ Name of a famous painter; also name of a book by Mani, celebrated painter—In ancient days the best artists flourished in China.

---

عروس *Sing.* عرائس *pl.* Bride.
دیدہ پاس Fixed the eye on the back of the foot of shame—feels extremely shy.
صاحب نظران Men of light and leading.
کہف الفقرا And ملاذالعزبا, almost similar in sense.
غیاث الاسلام To whom Islam appeals for the redress of wrongs.
شرح صدرہ Widen his vision.
مجموع مکارم The congery of all moral virtues.
در معرض خطاب Have to account for.
تصنع و تکلف Artificiality.
مصلحت عام را For the sake of common good.
بزرجمہر The minister of Nausherwan.
دواب Beasts.
فکیف Then how.
علمائے بتبحر Erudite scholars.
شوخی کردہ باشم Overweening.
فرجات Of little value.
خریشتن را Has a precipitous fall.
پاے پیش The foundation precedes the building of the wall.
کنعان Canan—alludes to Joseph.
چہ زند What power can it exert.
نوادر *pl.* of نادر rare things.
روضۂ غنا و حدیقہ غلبا Garden dense with trees.

ارادت صادق true devotion.

مامن رضا Safe refuge.

برتست It is for thee.

رحیل Journey.

کار دنیا کسی تمام نکرد .Cf این عمارت بسر نبرد.

بشر از حیات دنیا Despair of life.

چار طبع The four elements, opposite in character.

جان شیرین Life exists so long as the four elements work in harmony, for if one of them predominates it becomes extinct.

خنک Happy.

گوے نیکي برد Excelled in virtue.

برگ عیشي Make provision for future life.

خواجه Here used sarcastically for mortals.

وقت خرمنش At the time of harvesting he will be only gathering small bits.

نشیمن عزلت In the conclave of seclusion.

دامن صحبت Keep aloof from the society of men.

دفتر از گفتهاے Stop talking nonsense,

صم و بکم Deaf and dumb.

سفر و حضر Same as سفر و حضر at home and abroad.

ملاعبت Social relaxation.

مداعبت Repartee.

تعبد Divine meditation.

زبان در کشی Shall hold thy tongue in peace.

معتکف Resigned to the will of God.

سر خویش گیر Mind thy business.

مجانبت Keeping aloof.

بعزت has باے قسمیه.

دم برنیارم Say nothing.

کفارت یمین Atoning for an oath.

اولی الالباب Men of wisdom.

ذوالفقار The sword which passed to Ali from A's, son of Umayya' who held it on the day of *Badra*,—this clause is interrogative in sense of an assertive negative.

پیلور Petty dealer in medicines.

دم فروبستن To be quiet.

محادثت Conversation.

بحکم ضرورت Of necessity.

صولت برد The intensity of cold was at rest.

اوان دولت Happy days.

منابر قضبان The dais of branches of trees.

لآلي Plural of لولو pearl.

# GULISTAN.

---

منت خدایرا Obedience to the laws of God brings us nearer to him, while gratefulness to him makes us prosper in the world.

هر نفسی که The breath that we draw in prolongs our life and that we draw out gives us pleasure.

که از دست is کدامیه, interrogative pronoun.

بیدریغ Open to all without exception.

ناموس Honour.

گناه ناخشتر Big or awkward sins.

وظیفه Allotted portion.

خطاے منکر Awful slip.

خزانهٔ غیب Such as the earth which brings forth countless grains when a single seed is sown.

گبرو ترسا Fireworshippers and Christians as opposed to Mahomedans.

بنات Plural of بنت girl or daughter.

موسم ربیع Spring season.

عصارهٔ What is drippled out.

خبر Same as حدیث or traditional sayings of the Prophet.

تتمهٔ دور زمان The final fruit of the revolutions of the times; the most perfect being.

پشتیبان Prop or support.

انابت Reversing to God.

صاحبدلے A pure soul gifted with spiritual insight.

مراقبه Contemplation.

مکاشفه Revelation.

هدیه اصحاب را - را means براے for the sake of.

آنرا که خبر شد خبرش Cf. For words like nature half reveal
And half conceal the soul within—Tennyson.

---

اتابک ابوبکر See note on the life of the author.

افواه Plural of فوه mouth.

صیت Note the distinction between صیت and صوت.

منشات Composition.

کاغذ زر Cheque or note.

حمل نتوان کرد Should not be attributed to.

قطب The central figure, the most prominent person.
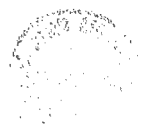
the place of his birth tranquil and prosperous under the wise rule of Abubakr B. Said, the son of his old patron (1226-1260 ; A. H. 623-658), the aged poet took up his permanent abode, interrupted only by repeated pilgrimages to Mecca and devoted the remainder of his life to Sufic contemplation and poetical composition. He died at Shiraz in 1291 (A. H. 691) according to Hamdallah Mustaufi (who wrote only forty years later), or in December 1291 (A. H. 690) at the age of 110 lunar years.

The experience of the world gained during his travels, his intimate acquaintance with the various countries he had visited, his insight into human characters, together with an inborn loftiness of thought and purest moral standard, made it easy for Sadi to compose in the short space of three years his two masterpieces, which immortalized this name, the Bustan or "Fruit Garden" (1257) and the Gulistan or "Rose-Garden" (1258) both dedicated to the reigning Atabeg Abu Bakr. The former, also called Sadi-Nama, is a kind of didactic epopee in ten chapters and double rhymed verses, which passes in review the highest philosophical and religious questions, not seldom in the very spirit of Christianity and abounds with sound ethical maxims and matchless gems of transcendental speculation. The latter is a prose work of a similar tendency in eight chapters, interspersed with numerous verses and illustrated, like the Bustan, by a rich store of clever tales and charming anecdotes ; it discusses more or less the same topics as the larger work, but has acquired a much greater popularity in both the East and the West, owing to its easier and more varied style, its attractive lessons of practical wisdom and its numerous *bons mots*. But Sadi's Diwan, or collection of lyrical poetry, far surpasses the Bustan and Gulistan, at any rate in quantity, whether in quality also is a matter of taste. Other minor works are the Arabic *qasidas*, the first of which laments the destruction of the Arabian caliphate by the Mongols in 1258 (A. H. 656). The Persian *qasidas*, partly panegyrical, partly didactical ; the marathi, or elegies beginning with one on the death of Abu Bakr and ending with one on the defeat and demise of the last Caleph Mostasim ; the mulamma-at, or poems with alternate Persian and Arabic-verses, of a rather artificial character ; the tarjiat or refrain-poems ; the *Ghazals* or odes ; the Sahibiyyah and Mukattat or moral aphorisms and epigrams ; the *rubaiyyat* or *quatrains*, and the *Mufradat*, or distichs. Sadi's lyrical poems possess neither the easy grace and melodious charms of Hafiz's songs nor the overpowering grandeur of Jalaluddin Rumi's divine hymns, but they are nevertheless full of deep pathors and show such a fearless love of truth as is seldom met with in Eastern poetry. Even his panegiarics, although addressed in turn to almost all the rulers who in those days of continually changing dynasties presided over the fate of Persia, are free from that cringing servility so common in the effusions of oriental encomists.

## THE AUTHOR

SADI (C. 1184-1292). Musleh-uddin, or more correctly Musharriff-uddin B. Musleh-uddin, the greatest didactic poet and the most popular writer of Persia, was born about 1184 (A. H. 580) in Shirz. After the premature death of his father he was taken under the protection of Sa'd *bin* Zengi, the *atabeg* of Fars, who sent him to pursue his studies in the Maderesseh of Baghdad, the Nizamiyya, where he remained about thirty years (1196-1224). About 1210 (A. H. 606) his literary fame had spread as far as Kashgar in Turkestan, which the young poet (who in honour of his patron had assumed the name of Sadi) visited in twenty-sixth or twenty-seventh year. After mastering all the dogmatic disciplines of the Islamitic faith he turned his attention first to the practical philosophy, and latter on to the more ideal tenets of Sufic Pantheism under the Spiritual guidance of the famous Sheikh Shihab-uddin Umar Suhrawardi (died 1234, A. H. 632. Between 1220 and 1225 he paid a visit to a friend in Ispahan, went from there to Damascus and returned to Isfahan just at the time of the inroads of the mongols, when the Atabag Sa'd had been deposed by the victorious Khwarizm, ruler of Ghiyass-uddin (1226). Sadly grieved by the misfortune of his patron and disgusted with the miserable condition of Persia, Sadi quitted Shiraz and entered upon the second period of his life—that of his wanderings (1226-1256). He proceeded *via* Balkh, Ghazni, and the Punjab to Gujrat, on the western coast of which he visited the famous shrine of Siva in Somnath. After a prolonged stay in Delhi, where he learnt Hindustani, he sailed for Yemen. Overcome with the grief at the loss of a beloved child (when he had married is not known), he undertook an expedition into Abyssinia and a pilgrimage to Mecca and Medina. Thence he directed his steps towards Syria and lived as a renowned Sheikh for a considerable time in Damascus, which he had once already visited. There and in Baalbek he added to his iterary renown that of a first-rate pulpit orator. Specimens of his spiritual addresses are preserved in the five homilies (on the fugitiveness of human life, on faith and fear of God, on love towards God, on rest in God and on the Search for God). At last weary of Damascus, he withdrew into the desert near Jerusalem and led a solitary wandering life, till one day he was taken captive by a troop of Frankish soldiers, brought to Tripoli, condemned to forced labour in the trenches of the fortress. After enduring countless hardships, he was eventually rescued by a rich friend in Aleppo, who paid his ransom and gave him his daughter in marriage. But Sadi, unable to live with his quarrelsome wife, set out on fresh travels, first to North Africa and then through the length and breadth of Asia Minor and the adjoining countries. Not until he had passed his seventieth year did he return to Shiraz (about 1256, A. H. 653). Finding